







دیوان عاقل خان رازی خوافی

(شاعر قرن یازدهم هجری مقیم هند)

به تصحیح

دکتر محمد امین «عامر»

(استاد زبان فارسی دانشگاه کلکته)

بازنگری و ویراستاری

علی رضا قزوه

مرکز تحقیقات فارسی

رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران

دهلی نو

مرکز تحقیقات فارسی
رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران - دهلی نو
با همکاری
معاونت فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
گنجینه میراث مشترک ایران و هند - ۷

دیوان عاقل خان رازی خوافی

سروده: عاقل خان رازی
به کوشش: دکتر محمد امین «عامر»
بازنگری و ویراستاری: علی رضا قزوه

حروفچینی و صفحه‌آرایی: علی رضا
طراحی جلد: عایشه فوزیه
ناظر چاپ: حارث منصور



چاپ اول: دهلی نو - بهمن ماه ۱۳۸۸ ه ش / فوریه ۲۰۱۰ م
چاپ و صحافی: الفا آرت، نوئیدا (یو.پی.)
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۴۳۹-۴۰۲-۷



نشانی: شماره ۱۸، تیلک مارگ، دهلی نو-۱۱۰۰۰۱
تلفن: ۲۳۳۸۳۲۳۲-۴، دورنگار: ۲۳۳۸۷۵۴۷

ichdelhi@gmail.com
newdelhi@icro.ir
<http://newdelhi.icro.ir>

فهرست

۱. شاعری از دیار خواف..... ۱۳
۲. اظهار سخن..... ۳۵
۳. احوال و آثار عاقل خان رازی..... ۴۳
۴. **عزلیات**
- ای ز عکس روی تو لطف و صفا آینه را..... ۶۱
- ای از تن تو روح بود در تنِ قبا..... ۶۲
- به قول ناخدا انداختم اسباب در دریا..... ۶۴
- خشک کنم ز سوز دل دیده اشکبار را..... ۶۵
- در هر دو جهان وصل تو باشد هوس ما..... ۶۶
- سرمست جام نیست دل جرعه نوش ما..... ۶۷
- شکر خدا که می‌کده آمد مقام ما..... ۶۸
- با دل آرام است آرام دل خودکام ما..... ۶۹
- چرا دل می‌دهی از ساده دل نفس خیالی را..... ۶۹
- نبازد دوست با هر بوالهوس نرد محبت را..... ۷۰
- با کس نساختیم به‌ما ساخت یار ما..... ۷۱
- صبا بگو نگه آموز چشم لیلا را..... ۷۱
- افسرد تن ز گریه به‌شب‌های دی در آب..... ۷۳

- ۷۴ در موت و بعثم دارد مذذب
- ۷۴ اگرچه بر رخت ای آفتاب نیست نقاب
- ۷۵ چه فتنه بود که باز از درم درآمد شب
- ۷۵ مرا زلف پریشانش پریشان تر نمود امشب
- ۷۶ از هجر بی دلیم و دل ما به دست اوست
- ۷۷ ای آبشار سیل سرشکت ز سر گذشت
- ۷۸ ای پسر بار غمت پشت دو تا خواهد شکست
- ۷۹ ای دریغا راز ما را محرم اسرار نیست
- ۸۰ ابر سیاه نیست که اختر گرفته است
- ۸۱ از عشق مگو که گفتنی نیست
- ۸۱ ای مرائی راه و رسم پارسایی دیگر است
- ۸۲ بر در میکده زاهد به تماشا بگذشت
- ۸۴ بیا که جان به لب از انتظار آمد و رفت
- ۸۶ باده یک خم عشق است که مینا میناست
- ۸۶ باز گلشن را صفایی دیگر است
- ۸۸ پُر کن جگر از داغ که باغی به از این نیست
- ۸۹ تا گرفتم گوشه نقش بوریا زنجیر پاست
- ۹۰ حدیث عشق من و تو به داستانها رفت
- ۹۱ در سر بوالهوسان گرچه تمنای می است
- ۹۱ در راه عشق بی سر و پا می توان گذشت
- ۹۲ در عشق مرده عمر ابد می توان گرفت
- ۹۳ سر چو کشیدم ز جیب، عشق گریبان گرفت
- ۹۴ عقد مهر تو بستم هوس است
- ۹۵ قسم به پای تو در سر هوای جلوۀ توست

- کس ندانست که آن قبله عشاق کجاست ۹۵
- گفته بودم که غم یار مرا خواهد سوخت ۹۷
- ای که از یک شمع رویت صد شبستان روشن است ۹۷
- ندانم از غم هجر تو حال دل چون است ۹۸
- هر جا که ز سوز دل عاشق اثری هست ۹۹
- ابروی و زلف و کاکل تو ای نگار کج ۱۰۱
- یوسف مصری ار چه بود صبیح ۱۰۲
- تُرک ما رام شد مبارک باد ۱۰۳
- تا به رخ زلف سیه آن بت طنّاز نهاد ۱۰۳
- جانم هدف تیر بلا شد چه به جا شد ۱۰۴
- خرقه و تسبیح ما در گرو باده شد ۱۰۵
- سرشکم در دل دریا ننگجد ۱۰۵
- در سینه تنگم دل با یار نمی گنجد ۱۰۶
- دل پُر از مهر بتان از دولت نظاره شد ۱۰۷
- دلم چو غنچه ز باد بهار وا نشود ۱۰۸
- ز مژگان ترم خون دل صد چاک می ریزد ۱۰۹
- دل که دریاست قطره آسا شد ۱۰۹
- نشئه عشق تو پی در پی رسد ۱۱۰
- ز سوز می کشم آهی و می کنم فریاد ۱۱۱
- سالها بود که دل معتکف کوی تو بود ۱۱۱
- من مستم و دیوانه هشیار نخواهم شد ۱۱۳
- هر که چون منصور رازت آشکارا می کند ۱۱۳
- هر که در کوی تو بر عزم تماشا می رود ۱۱۴
- گفتم به صبر کار من آسان شود نشد ۱۱۵

- ۱۱۵ اگر شراب خوری در بهار باید خورد.
- ۱۱۶ پس از صد توبه با مستان نشستم تا چه پیش آید.
- ۱۱۷ امری که ز طبع بشر آید بشر آید.
- ۱۱۸ افسوس که این عمر گرانمایه تلف شد.
- ۱۱۸ تا زلف تو در نظر درآمد.
- ۱۱۸ دردم به سر نباشد روزی که سر نباشد.
- ۱۱۹ مگر که ماه من امشب رخ از نقاب کشید.
- ۱۲۰ چون در آیینۀ ما جلوه نما روی تو بود.
- ۱۲۰ ای حسن ترا هر دم صد جلوه نقاب اندر.
- ۱۲۱ دل خون نشدی عاشق و مقتون نشدی گر.
- ۱۲۲ گشتیم ضعیف و دل تواناست هنوز.
- ۱۲۳ دل گوش تفأل به سروش که نهد باز.
- ۱۲۴ مرا به روز جدایی چو نیست محرم راز.
- ۱۲۵ حاصل هر دو جهان عشق بتان ما را بس.
- ۱۲۶ گرچه در سر مرا نماند هوس.
- ۱۲۷ شب عید است و من از یار بعیدم افسوس.
- ۱۲۸ گرفت مطرب ما چون رباب در آغوش.
- ۱۲۹ یا مَنه بر عقل داغ عشق یا دیوانه باش.
- ۱۲۹ دل رمیده ما را ز بند نیست خلاص.
- ۱۳۰ دل به تو دادم ز دست، آه که کردم غلط.
- ۱۳۱ با من مست اگر یار در آید به سماع.
- ۱۳۲ نهاده بر دل ما عشق لاله رویان داغ.
- ۱۳۳ دانه خالش نهان در دام زلف.
- ۱۳۴ از مقید سوی مطلق سفری دارد عشق.

- خواهم به تو اظهار کنم درد و غم عشق ۱۳۵
- نگار من چو شود در عتاب غرق عرق ۱۳۵
- ز آب دیده گریان من سحاب خجل ۱۳۶
- چرا به جلوۀ صورت نظر گشاید دل ۱۳۷
- از بس نهاده‌ام به‌رمت ای نگار چشم ۱۳۷
- به‌بویش صبحدم چون باد در گلزار پیچیدم ۱۳۸
- تا عقد محبت تو بستیم ۱۳۹
- تا نفس داریم آه دلگشایی می‌زنیم ۱۴۰
- جذبه‌ای کو که دگر بار به‌میخانه روم ۱۴۱
- دور طرب آخر شد و مستیم چه مستیم ۱۴۲
- دل دیوانۀ خود را به‌زلف یار می‌بندم ۱۴۲
- زاهد چه زنی طعنه که ما عاشق و مستیم ۱۴۳
- جانا دل شکسته به‌زلف تو بسته‌ایم ۱۴۴
- کس نداند غیر حق ما کیستیم ۱۴۴
- ما در سماع، گریه مستانه می‌کنیم ۱۴۵
- ما می‌نخورده‌ایم و چه مستانه می‌رویم ۱۴۶
- مستم ولیک ساکن میخانه خودم ۱۴۷
- غمزه زن شد چشم و ابرو نیز هم ۱۴۸
- ای دل از سوز عشق آه مکن ۱۴۸
- از همچو تویی توان گذشتن ۱۴۹
- بود با حسن جنان بازار لیلی کی چنین ۱۴۹
- بیار باده که غمگین نمی‌توان بودن ۱۵۰
- جلوۀ تو چشم موسی برنتابد بیش ازین ۱۵۱
- دلا از ناوک مزگان حذر کردن توان نتوان ۱۵۲

- ۱۵۲ عشقم دارد به رنگ مستان
 ۱۵۳ گر تمنا داری ای دل با سلیمان زیستن
 ۱۵۴ من آن مستم که در مستی تراود صد خمار از من
 ۱۵۴ در عشق کام دل نکند مرد آرزو
 ۱۵۵ از دیده رفته‌ای و به دل جای کرده‌ای
 ۱۵۶ تا به آهنگ سفر ناقه روان ساخته‌ای
 ۱۵۶ دلم جز دردسر از سر ندیده
 ۱۵۷ دلم برد زلف نگاری چه چاره
 ۱۵۸ ز جام عشق سرمستم من و مخمور یعنی چه
 ۱۵۸ ز غمزه که نهانی درون جان زده‌ای
 ۱۵۹ صبحدم باد صبا آورد بوی تازه‌ای
 ۱۶۰ آدمی را اگر از خویش خبر می‌بودی
 ۱۶۱ ای که مستی دگر چه می‌خواهی
 ۱۶۲ به نظاره رفت عمری نظرم ندید رویی
 ۱۶۲ جزاک الله ای ساقی بده می
 ۱۶۳ چیست دانی باده؟ ابلیس مُضِل را یآوری
 ۱۶۴ چرا اسرار من سرگشته‌ای خود سر به سر پیچی
 ۱۶۵ دوش از بر من رمیده رفتی
 ۱۶۶ در مزرعه جهان ز وا سوختگی
 ۱۶۶ صد شعله ز غم در دلم افروخته باشی
 ۱۶۷ عمری ست که ما باده پرستیم به بویی
 ۱۶۷ سلامی رسیده ز عالی جنابی
 ۱۶۸ فرستاده‌ام دل ز بهر نثاری
 ۱۶۹ ملامتم مکن ای همنشین ز نادانی

- نداده‌ای دل خود را به یار معذوری ۱۷۰
- هرگز ندیده چشمی در ملک جلوه‌سازی ۱۷۱
- ۵. ترجیع‌بند**
- پرده از رخ کشیده آمد یار ۱۷۲
- تا خم باده باشد اندر جوش ۱۷۳
- دوش در جلوه آمد آن طنّاز ۱۷۴
- ساقی ساده ساغر پُر می ۱۷۶
- ای خداوند مال و عزّ و علا ۱۷۷
- ناگرفتی به دست دسته گل ۱۷۸
- چون حباییم ما درین دریا ۱۷۹
- ۶. ساقی‌نامه**
- دلا صبح شادی‌ست چون خفته‌ای ۱۸۱
- ۷. خماری‌نامه**
- ایا سرخوش از دور لیل و نهار ۱۹۶
- ۸. مرثیه برادر**
- بسم الله الرحمن الرحيم ۲۰۲
- ۹. مرثیه فرزندان**
- خداوندا چو دل را داده‌ای غم ۲۱۳
- ۱۰. مقطعات**
- چون محمدتقی ز دار فنا ۲۲۰
- میر برخوردار چون رفت از گلستان جهان ۲۲۰
- از جهان نقل کرد سیده‌ای ۲۲۱

- ۲۲۱ چو از نسیم سحر بوی وصل دوست شمید
 ۲۲۲ اذا وصل الفرید الحق بالحق
 ۲۲۲ شکر ایزد که اختر اسعد
 ۲۲۳ بحمد الله که از تأیید دادار
 ۲۲۴ بر فلک شمس از جلوس شاه چون آگاه شد
 ۲۲۵ یافت این مسجد بنا در عهد شاه دین پناه
 ۱۱. در وصف اهل بیت^ع
 ۲۲۶ ز اهل بیت مطهر چگونه وصف کنم
 ۲۲۷ امروز روز قتل شهیدان کربلاست
 ۱۲. قصاید
 ۲۳۱ بیا که داعی الی الله شیخ شطّار است
 ۲۳۳ ایا خدیو جهانبان و شاه ملک ستان
 ۱۳. چند شعر متفرقه
 ۲۳۵ تا که آب حسرت اندر چشم ما گرداب شد
 ۲۳۸ مرغ چمن بین که چه فریاد می کند
 ۲۴۱ دلا به عشق ستمگار کینه دار بساز
 ۱۴. کتاب شناسی
 ۲۴۵

شاعری از دیار خواف

بسیاری را گمان بر این است که عاقل خان رازی نیز چون رازی‌های دیگر از جمله محمد ابن زکریای رازی دانشمند بزرگ ایران و جهان یا چون فخرالدین رازی، حکیم و فیلسوف و امام المشککین، باید از اهالی ری باشد اما به گفته خود وی و به شهادت این بیت از اشعارش وی از دیار ری نیست:

تخلّص بهتر از رازی چه خواهی چو باشد مرشدت راز الهی^۱

و این راز الهی بزرگمردی عارف است به نام حضرت برهان‌الدین راز الهی که به شیخ شطّار معروف بوده است و در منطقه برهان‌پور گجرات در روزگار شاعر می‌زیسته است. عاقل خان به تصریح خود وی از سرزمین خواف ایران بوده است، سرزمینی که تا هنوز در نقشه جغرافیا شهری مرزی در مشرق ایران و هم مرز با افغانستان است و دوتارنوازان آن ناحیه بسیار چیره دستند و کاش بعد از این ترانه‌های دلکش و زیبای این همشهری شان در دیار هند را نیز در لابلای آوازهای غریبانه شان بخوانند.

عاقل خان شاعر است و مورّخ و دولتمرد. قریب به پنجاه سال مقامات و مناصب والا داشته است و همواره مورد تکریم و احترام پادشاه و شاعران بزرگ روزگار خویش بوده است. وی از حیث سن و سال قریب به ربیع قرن

۱. عاقل خان رازی: مهر و ماه، ورق ۵۸، ۵۹، ۹۱، شماره مخطوطه ۲۷۷، مجموعه کرزن، انجمن آسیای کلکته.

پس از صائب و ربع قرن پیش از بیدل زیسته است و سعادت همنشینی با این هر دو شاعر بزرگ را نیز داشته است و شاعری چون بیدل دهلوی ایشان را بسیار مورد تکریم و نوازش قرار می‌داده است و هرگاه این شاعر شعری از بیدل را نقد می‌کرده است بیدل به احترام نظر و رأی او برمی‌خاسته و احترام را به جای می‌آورده و امر او را مطاع می‌دانسته است.

در ماه‌های گذشته از سوی مرکز تحقیقات فارسی دهلی نو چند دیوان و دفتر شعر از شاعران ایرانی مقیم هند در عصر یازدهم و دوازدهم هجری به چاپ رسید که دیوان حکیم شهرت شیرازی و دفتری از مثنوی آشوب هندوستان سروده ملابهشتی شیرازی از آن جمله بود و این شاعران پیش از این در ایران تقریباً گمنام و ناشناخته بودند و دفتری و شعری از آنان زمزمه نمی‌شد و شاعر این دفتر یعنی عاقل خان رازی نیز اگرچه در سرزمین هند نامی شناخته شده در عرصه تاریخ و سیاست و ادب بوده است، اما در ایران باید او را در شمار همان شاعران گمنام و غریب جای داد و خدای را شاکریم که اینک پس از قرن‌ها به‌همّت و تلاش پژوهشگری دیگر از سرزمین هند ابرهای گمنامی به‌کناری می‌رود و دیوان درخشان شاعری چون عاقل خان رازی خوافی نیز روی چاپ را به‌خود می‌بیند و این البته قدمی مبارک است و بادا که این گام مبارک با گام‌های دیگر به‌راه بیانجامد و سرانجامی روشن و آفتابی را نصیب زبان و ادبیات فارسی در شبه‌قاره کند.

و از یاد نبریم که توفیق بیشتر در این عرصه و امداد همدلی و همکاری فرهنگی بین فرهیختگان ایران و هند خواهد بود و از این روی خدای را شاکریم که این فرصت ارزشمند را به‌ما ارزانی کرد تا سهمی هرچند اندک در انتشار این سلسله مجموعه‌های فرهنگی و ادبی داشته باشیم.

اینک که دیوان این شاعر ارجمند روی چاپ را به‌خود می‌بیند و با عنایت به آن که مصحح و پژوهشگر ارجمند به‌ویژگی‌های شعری این شاعر

کمر پرداخته است، بر خود فرض می‌دانم تا به‌غنیمت فرصت هرچند شتابناک گذری در دیوان اشعار این شاعر داشته باشم و بی‌گمان در این سیر و گشت آنات و لحظات نابی را مرور خواهیم کرد و از آن همه شاعرانگی اندکی را خواهیم چشید که گفته‌اند:

آب دریا را اگر نتوان کشید هم به‌قدر تشنگی باید چشید

برای پرداختن به یک شاعر و متن پیش روی می‌توان با شیوه‌های متفاوتی آن را نقد کرد. اما با توجه به مخاطبان این دفتر و دیوان و نگاه استادان و دانشجویان زبان فارسی هند و حتی ایران به نقد سنتی، ناچار از همین دریچه نگاهی به این کتاب می‌اندازم و این را هم یادآور شوم که در مقام مقایسه و اتکا بر اصول علمی نقد، چه بسا که نقد سنتی گاه حتی از نقد مدرن و پست مدرن جلوتر هم باشد و هنوز هم به‌خصوص در فضای ادبی امروز فارسی‌زبانان هند و ایران ادبیات و متن ادبی - حتی در دانشگاه - بیش از آن که تکیه‌اش بر خرد جمعی و معقولیت باشد و چشم به‌آراء مدرنیست‌ها و پست مدرن‌ها داشته باشد، نگاهش به سنت معطوف است و به تأثیرگذاری و تأثیرپذیری هنر و ادب می‌اندیشد. از این رو به‌احترام پژوهشگر و حتی شاعر این دفتر که خود از شاعران مقید به سنت ادبی بوده است ناچارم از این زاویه به نقد این دفتر پردازم.

در یک نگاه کلی دیوان این شاعر از آن دست دیوان‌هایی است که به سلامت زبان و رعایت اسلوب‌های زبانی و معنایی ادب فارسی وفادار است و شاعر با زبان فارسی چون زبان مادری رفتار کرده است و خطاهایش در رعایت اصول شعر صحیح پارسی آنقدر اندک است که می‌توان از آن به‌آسانی گذشت و همین وجه از شعرش را نقطه قوت کارش قرار داد. وی آنقدر در این کار مسلط رفتار کرده است که او را باید از شاعران خوب روزگار خود به حساب آورد، این که گفتیم نکته و عیب در کار او اندک است

دلیل آن نیست که چنین تصوّر کنیم که عاقل خان و بسیاری از شاعران بزرگ فارسی کلام شان وحی منزل است و ایراد و عیبی متوجّه آنان نیست، خیر، حتّی در دیوان غزلیات شمس تبریزی و اشعار شوریده شاعری چون مولانا نیز خصوصاً در وجدیات وی گاه خطاهایی کوچک از جنس قوافی و گاه وزن وجود دارد، پس جای تعجب نباید باشد اگر به عنوان مثال در دیوان عاقل خان رازی نیز با مروری دقیق گاه چنین بیتی را بیابیم و بگوییم که ای کاش شاعرش در این بیت دقیق تر می شد:

عین عبارت گشته از عین الیقین بر شهود حق اشارت کرد شین
 عشق غواصی ست در بحر جمال طالب دُرّ جمیل بی مثال
 می بینیم که در مصرع نخست بیت اوّل، شاعر عین را مثل الف تلفّظ کرده و آورده:

عین عبارت... که حرف «ع» در کلمه عبارت در وزن نمی گنجد و تلفّظ نمی شود و این از کاستی های شعر بسیاری از شاعران حال و ماضی نیز هست. اما تقریباً با اطمینان می گویم که اگر شاعر این مثنوی زنده بود بی گمان با این تغییر مصرع موافقت می کرد و شاید این مصرع را این گونه اصلاح می کرد که:

عین آن باشد همان عین الیقین...

این نکته را در آغاز این نوشتار بدان جهت آوردم تا مصحّحان ارجمند دواوین شعر پارسی بدانند که گاه حتّی شاعران بزرگ نیز ممکن است در سرودن حتّی دچار نقص و کاستی هایی باشند و کار یک مصحّح آگاه آن است که بتواند تمام این کاستی ها و نقاط قوّت ها را ببیند و گاه خطای شاعر و گاه خطای کاتب و خطاهای دیگر را نیز بتواند برجسته کند و در یک کلام از علم نقد ادبی و عروض و قوافی نیز به اندازه کافی بهره مند باشد، وگرنه بی گمان در کارش کاستی های فراوانی راه خواهد یافت. این را گفتم که گفته

باشم حتی این خطاهای کوچک در علم نقدالشعر و عروض قابل اعماض و گذشت نیست، اما این خطایا آنقدر کم است که در یک کلیت می‌توان آن را نیز نادیده گرفت. نکته فوق البتّه از منظر نگاه شاعران و منتقدان شعر دیروز شبه‌قاره نیز می‌تواند یک کاستی جدی تلقی شود، چرا که سرزمین هندوستان در گذشته‌ای نه چندان دور مهد نقد ادبی نیز بوده است و اگر به‌عنوان مثال در شعر حزین چنین خبط و خطایی یافت می‌شد شاعران و منتقدانی چون خان آرزو و دیگران آن را بسیار برجسته می‌کردند. البته تفاوت عین و الف و گاه تلفظ یکسان این دو از سوی غیر عربی زبانان سبب آوردن چنین خطایی می‌شود و در عصر و روزگار ما که این خطایا حتی بیشتر به چشم می‌آید در بین شاعران معاصر سرزمین ایران نیز به‌فراوانی این خطا را می‌توان مشاهده کرد.

اما در کنار این اندک کاستی‌ها باید اعتراف کرد که در همین دو بیت و بیت‌های دیگر این شاعر چقدر مضمون‌های بکر و چقدر روانی و سلاست کلام به چشم می‌آید. خصوصا در بیت دوم، ما یک «سهل ممتنع» سعدی گونه را شاهدیم و این خود توفیق کمی نیست. در دیوان عاقل خان سلاست و روانی کلام و سلامت زبانی و سهل و ممتنع بودن کلام بسیار برجسته می‌نماید و عاقل خان در کلام سهل ممتنع خود همانقدر جانب سهل را گرفته است که به‌جنبه ممتنع بودن آن توجه کرده است و توانسته است بین این دو جنبه تعادلی هنری ایجاد کند و راز موفقیت شاعرانی چون سعدی و نظامی نیز همین است، چرا که بسیاری در سرودن سهل ممتنع به‌وجه سهل آن توجه می‌کنند و در بُعد دوم آن که ممتنع بودن آن است چندان توفیقی ندارند، اما عاقل خان در غزل‌ها و مثنوی‌هایش نشان داده است که شاعری چیره دست است که گاه حتی می‌تواند مینیاتورهای کلامی‌اش را در زمینه‌ای از گفتار روزانه و پیش پا افتاده به‌رخ بکشاند و گاه نیز کلامش با کاستی‌های جزئی همراه می‌شود و کفّه، گاه به‌نفع تعقید و گاه به‌نفع آسان‌گیری تمایل پیدا

می‌کند و شاعر در آن لحظات از شعر ناب فاصله می‌گیرد.

دیوان اشعار این شاعر چندان قطور نیست و شاید از لحاظی بتوان اطلاق شاعر کم گوی و گزیده گوی را به ایشان داد و یا اگر با انصاف و سخت گیری بیشتری به دیوان او نگاه کنیم همان اطلاق کم گویی برای ایشان به انصاف نزدیکتر باشد. اگرچه شاعر تلاش کرده است تا از گزیده گویی نیز فاصله نگیرد و از قضا در برخی غزلهای این دفتر آثاری قابل تأمل و ماندنی ارائه شده است که مصداق کامل گزیده گویی نیز هست.

عاقل خان بیش از هر شاعری تحت تأثیر مولاناست و این نکته‌ای است که صاحبان تذکره نیز بدان اعتراف کرده‌اند. هم صاحب «مآثر الامرا» و هم مؤلف «سفینة الشعرا» بر این نکته انگشت گذاشته‌اند که عاقل خان با مثنوی مولانا و اشعار وی محشور و دمخور بوده است:

مؤلف مآثر الامرا راجع به دیوان رازی می‌گوید:

”دیوان و مثنوی او مشهور است. در حلّ تدقیقات مثنوی مولانای روم خود را یگانه می‌دانست“^۱.

مؤلف سفینة الشعرا کلام رازی را به طرز و سبک خوب‌ترین تشبیه داده آن را به جوهر معارف تعبیر داده است. می‌گوید:

”خان مذکور در سخن‌گویی برآمد و کلامش مملو است به جوهر معیار خوبی طرز و طور او مشابه و متشابه به پیر روم است...“^۲.

پاره‌ای از غزلیات شاعر غزل‌هایی است که وی به شیوه خانقاهی و صوفیانه سروده است و در سرودن این غزلها شاعر بیش از هر شاعری به غزل‌های مولانا توجه داشته است:

۱. مآثر الامرا، ۲/۸۲۱.

۲. سفینة الشعرا، ۲۸۹.

من مستم و دیوانه هشیار نخواهم شد
 در خواب ترا دیدم بیدار نخواهم شد
 من دل به کسی دادم بیداد نخواهم بود
 کاری عجیبی کردم بی کار نخواهم شد
 در سلسله زلفش دیوانه دلم گوید
 زنجیر اگر این است هشیار نخواهم شد
 غزل‌های دیگر با حال و هوای قلندری و عرفانی نیز در این دیوان
 به چشم می‌خورد که شور و حال و وجد آن همچنان سایه سنگین مولانا و
 غزلیات شمس را فرایاد می‌آورد، این غزل نیز در شمار آنهاست:
 پس از صد توبه با مستان نشستم تا چه پیش آید
 به یک پیمانه صد پیمان شکستم تا چه پیش آید
 مقیم کعبه گشتم عشق ترسازاده پیش آمد
 پرستیدم بت و زَنار بستم تا چه پیش آید
 بسیاری از غزل‌های مولانا در حال و هوای بی‌خویشی و با یاد شمس
 تبریزی گفته شده است و اگر ملاک پیر باشد و مراد، پس شماری از غزل‌های
 عاقل خان نیز می‌بایست با اتکا به حال و هوای مرادش شیخ شطّار سروده
 آمده باشد، اما در واقع شمار این اشعار بسیار اندک و تنها در چند غزل
 خلاصه شده است که این خود خبر از آن دارد که عاقل خان آنقدرها هم
 دلبسته و شیفته پیر خود نبود که روزان و شبانش را به خود مشغول دارد و با
 یادش غزل‌های سوزناک بگوید، شاید خود وی در این بیت مرید بودنش را
 به‌خوبی تصویر کرده باشد که این تعلق خاطر شاید از نوع هوس و آرزویی
 بوده باشد که چندان در جانش ریشه ندوانده است. این بیت خود اوست:
 بر در رهنمای شطّاری مثل رازی نشستم هوس است
 یا این غزل که صوفی بی طالب برهان و تعقل را به‌ما نشان می‌دهد نه

صوفی بی واله و شیدا و عاشق بی چون و چرا و چشم بسته نظرباز خط فرمان
پیر را:

کس نداند غیر حق ما کیستیم زانکه در میخانه صوفی زیستیم
شهر و شهر و جابه‌جا و کوبه‌کو طالب برهان شطاریستیم
و این هم نمونه‌ای دیگر:

من و رسم سبکباری و راه شیخ شطاری
در جایی نیز عاقل خان به‌اختصار و در مصرعی راه و روش شطاریه را
اینگونه توضیح می‌دهد:

شطاری‌ایم و مذهب ما ستر مذهبی‌ست
از مسلک شاعر که بگذریم اندکی سیر و گشت در سبک ادبی او
می‌تواند در معرفی بهتر وی به‌ما کمک کند. به‌نظر می‌آید که سبک شعری
عاقل خان بیشتر از آن که سبک هندی باشد، سبک عراقی است و تلاش او
در برخی غزل‌ها نظیره گویی برخی بزرگان غزل فارسی‌ست و از این میان
شمار قابل توجهی از غزل‌ها یادآور غزل‌های حافظ شیرازی است. این غزل
عاقل خان را ببینید:

صبا بگو نگه آموز چشم لیلا را
خرابه گرد چو مجنون تو کرده‌ای ما را
همه ز عشق تو داغند و کس نمی‌داند
چه سوز بود که یک داغ سوخت دل‌ها را
که این غزل، بیش از هر غزلی غزل حافظ با این مطلع را به‌ذهن متبادر
می‌کند که:

صبا به‌لطف بگو آن غزال زیبا را
که سر به‌کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

این نشان از آن دارد که دیوان شاعرانی چون حافظ و مولانا از دیوان‌های بالینی عاقل خان بوده است و با شعر این شاعران بیش از دیگران محشور بوده است و سایه سنگین این بزرگان بر غزل‌ها و اشعار شاعر بیش از هر شاعر دیگری احساس می‌شود. این هم غزل دیگری از عاقل خان با حال و هوای تأثیرپذیری از حافظ:

سال‌ها بود که دل معتکف کوی تو بود

روی چون قبله نما از همه سو سوی تو بود

من دیوانه به زنجیر جهان می‌گشتم

لیک پابند دلم سلسله موی تو بود

که بی شک ذهن شاعر در هنگام سرودن این غزل بیش از هر غزلی متوجه این غزل حافظ بوده است که:

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود

تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

توفیق شاعر را بیشتر می‌توان در غزل‌هایی به تماشا نشست که بر آن سایه سنگین شاعران بزرگ نیفتاده است. این غزل از آن دست غزل‌هاست:

گفتم به صبر کار من آسان شود نشد

در هجر دل ز عشق پشیمان شود نشد

کوکو زدم چو فاخته در باغ آرزو

کان سرو خوش خرام خرامان شود نشد

از شاعران دوره‌های بعد، هاتف اصفهانی را می‌توان نام برد که تقریباً یکصد سال بعد از عاقل خان فوت کرده است. هاتف نیز هم غزلی با این ردیف و قافیه دارد:

گفتم که چاره غم هجران شود نشد

در وصل یار مشکلم آسان شود نشد

نکته جالب آن است که دقیقاً همین هاتف که از مشهورترین شاعران سبک بازگشت به حساب می‌آید نیز ترجیع‌بندی دارد که بسیار به ترجیع‌بند عاقل خان رازی شباهت می‌برد. ترجیع‌بند هاتف آنقدر مشهور شده است که بیش از نیمی از شهرت شاعر شاید وامدار آن باشد. همان ترجیع‌بند معروف با ترجیع "وحده لا اله الا هو" که این ترجیع روان و الهی، خود ترجمه دیگری از ترجیع عاقل خان رازی است با همان وزن که: "لیس فی الدار غیره دیار".

شاید نه با یقین بلکه با احتیاط و با حدس و گمان بتوان گفت که هاتف از شاعرانی بوده که دیوان عاقل خان را خوانده و تا اندازه‌ای هم از فرم آن تأثیر پذیرفته است، البته این تنها یک حدس می‌تواند باشد و از حیث قدرت ادبی در ترجیع‌بند این دو شاعر بی‌گمان باید کار هاتف را ترجیح داد و آن را یکی از به‌یادماندنی‌ترین ترجیع‌بندهای زبان فارسی به حساب آورد.

با استناد به‌دغدغه خاطر عاقل خان رازی در غزلسرای و با مرور غزل‌های این شاعر می‌توان نتیجه گرفت که سبک ادبی وی در غزل بیشتر متمایل به طرز غزل‌های حافظ و مولانا و سبک شاعران عراقی است. حتی عنایت و توجه شاعر به برخی غزل‌های حافظ در حدی است که می‌توان آنها را استقبال‌هایی از برخی غزل‌های حافظ دانست. اما استقبال از حافظ و زورآزمایی در همان وزن و قافیه و سبک نه تنها برای بسیاری از شاعران متوسط که حتی برای شاعران بزرگ نیز عاقبت خوشی نداشته است و حافظ بزرگ تمام با رندی، تمام آن شعرها و غزل‌ها را به‌نفع خود مصادره کرده و اجازه حضور و ظهور را به‌کمتر کسی داده است. از این رو اگر هم بپذیریم که بخشی از تجربیات غزلسرای شاعر در سبک عراقی غزل‌های حافظانه اوست، این بخش را نباید چندان جزو غزل‌های موفق شاعر به حساب آوریم، چرا که رقیب، حافظ است و به‌هیچ شاعری اجازه عرض اندام نداده است. کیست که با خواندن این بیت از عاقل خان رازی:

اگر شراب خوری در بهار باید خورد

ز دست ساده رخ گل‌عذار باید خورد

یاد این غزل حافظ نیفتد که:

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک

از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک

اما شاعر گاه غزل‌هایی می‌سراید که اگر چه تحت تأثیر زبان حافظ است، اما یادآور بیت‌ها و عبارات بسیار مشهور حافظ نیست و یا لاقلاً قافیه و ردیف مشترکی با حافظ ندارد و با ترکیب‌های آشنایی شروع نمی‌شود، در این مواقع نیز موفقیت شاعر بیشتر است و رنگ و بوی خود را بیشتر نشان می‌دهد. این غزل از عاقل خان شاید شاهد خوبی برای این ادعا باشد:

دردم به‌سر نباشد روزی که سر نباشد

این سر اگر نباشد درد دگر نباشد

ای غمزه نهانی چون در میانِ جانی

جان داند و تو دانی ما را خبر نباشد

گر سوخت جانِ رازی از داغ بی‌نیازی

ماییم و عشق‌بازی جان هم اگر نباشد

یا این غزل که بیشترین توفیق شاعر در نزدیک شدن به سبک حافظ در آن

مشهود است:

در موت و بعثم دارد مذبذب خونریزی چشم، جان بخشی لب

ای شمع ماییم در سوز و گریه تا شام هر روز، تا صبح هر شب

یوسف نکرده اندیشه چاه گر اوفتادی در چاه غبغب

میخانه رفتیم ساغر کشیدیم این است مذهب این است مشرب

اگرچه از حیث وزن عروضی خواننده را فوراً به یاد این غزل‌های حافظ

می‌اندازد:

چندان که گفتم غم با طیبیان درمان نکردند مسکین طیبیان
و یا :

گر تیغ بارد در کوی آن ماه گردن نهادیم الحکم لله
عاقل خان رازی نشان داده است که در سبک عراقی گاهی که خودش
است و نه نسخه کپی این و آن بیشتر توانسته است خود را نشان بدهد. این
هم دلیل:

هرگز ندیده چشمی در ملک جلوه‌سازی

چشمی بدین سیاهی، زلفی بدین درازی

در خون دل نشستم تا با تو عهد بستم

من با غمت بسازم با من اگر نسازی

در کارخانهٔ عشق قسمت چنین نهادند

ما و نیازمندی، معشوق و بی‌نیازی

تا نام ما نباشد عشق است و کاوش ما

تا نام عشق باشد ماییم و عشقبازی

که در مجموع آن را می‌توان از موفقی‌ترین غزل‌های این دفتر به حساب
آورد. یا این غزل که دست کمی از یک غزل خوب و به یادماندنی ندارد:

ملامتم مکن ای همنشین ز نادانی

فسون عشق ندانی فسانه می‌خوانی

منم که دل به‌بتهی بستم و ز خود رستم

تو دل نداده‌ای و بیدلی نمی‌دانی

نظر به‌یار حرام است و مال شبهه حلال

زهی طریقهٔ زهد و زهی مسلمانی

دل‌م خلاص نیابد ز بند زلفینش

از این دو سلسله نبود برون پریشانی

گاهی اوقات نیز با استفاده از ظرفیت‌های طنز در غزل ابیاتی می‌آفریند
 که دست کمی از یک بیت ناب و یک ضرب‌المثل خوب ندارد:
 سلامی رسیده ز عالی‌جنابی که جز معذرت نیست آن را جوابی
 اگرچه در روزگار اوج سبک هندی بیشترین دغدغه عاقل خان تجربه در
 سبک عراقی‌ست، گاه نیز سبک هندی او را وسوسه می‌کند و از این روی
 برخی غزلهای سبک هندی نیز در دیوان او به‌چشم می‌خورد:
 ز مژگانِ ترم خونِ دل صد چاک می‌ریزد
 چو خون صید بسمل کرده کز فتراک می‌ریزد
 من این خونابه را از چشمهٔ دل می‌کنم حاصل
 تو پنداری که آب از دیدهٔ غمناک می‌ریزد
 نخستین غمزهٔ چشمش نصیب خاکساران شد
 ز جام باده اوّل قطره‌ای بر خاک می‌ریزد
 شهید غمزهٔ خونریز او عیش ابد دارد
 ندارم باک اگر خون من آن بی‌باک می‌ریزد
 روزگار عاقل خان رازی و بیدل روزگار تفنّن‌های شاعران در به‌کارگیری
 قوافی نو و استخدام اوزان نو بوده است و عاقل خان رازی نیز در شمار
 شاعرانی‌ست که بیش از آن که به‌فکر به‌خدمت گرفتن اوزان نو باشد در
 به‌کارگیری قوافی تازه از خود شوق نشان می‌دهد:
 افسرد شب به‌گریه به‌شب‌های دی در آب
 دل تا کجا در آتش و تن تا به‌کی در آب
 یا:
 ابروی و زلف و کاکل تو ای نگار کج
 یک دل چه سان معاش کند با سه چار کج
 این هم نمونه‌ای دیگر:

دل رمیده ما را ز بند نیست خلاص
 به بند زلف شد و زان کمند نیست خلاص
 مرا به سلسله زلف او قسم که از او
 دل شکسته یک مستمند نیست خلاص
 یا گاه با استفاده از باستانگرایی سبک خراسانی به خصوص در قافیه
 به چنین زبان فاخری دست می‌یابد:
 دل خون نشدی عاشق و مفتون نشدی گر
 عاشق نشدی روزی او خون نشدی گر
 جانم ستم غمزه خونریز نهفتی
 خوناب درون مایل بیرون نشدی گر
 لیلی نشدی شهره آفاق به خوبی
 دستان زن هنگامه مجنون نشدی گر
 گفتیم که عاقل خان شاعری باستانگراست و زبانش اهل مخاطره نیست.
 از شگردهای سبک خراسانی نیز در سبک عراقی بهره می‌گیرد و با عنایت
 به زبانی فصیح و محکم غزلی درست و صحیح و سالم ارائه می‌کند:
 ای حسن ترا هر دم صد جلوه نقاب اندر
 صد موج زند دریا هر لحظه حباب اندر
 تو گشته نهان درما چون آب به رنگ اندر
 ما جلوه‌نما از تو چون رنگ به آب اندر
 گاه نیز با قوافی دشوار و نایاب غزل می‌گوید، البته در آوردن قوافی
 دشوار شاعران قصیده سرای سبک خراسانی گوی سبقت را از همه شاعران
 اعصار و ادوار شعر فارسی ربوده‌اند:
 دل به تو دادم ز دست، آه که کردم غلط
 شیشه سپردم به مست کس نکند زین نمط

چشم مه و آفتاب جز تو ندیده به خواب

موی به این پیچ و تاب روی به این خال و خط

گرچه نیم بوالهوس می‌کنم این ملتمس

در دو جهان یک نفس وصل تو خواهم فقط

یا این غزل که یادآور فخامت غزل‌های بی‌ردیف سعدی است که قافیه

تمام بار شعر را بر دوش می‌کشد و رگه‌هایی از عبارات عربی نیز در بافت

کلام خوش نشسته است:

یوسف مصری ار چه بود صبیح دل ما برد دلربای ملیح

دو جهان را ز نور اوست ظهور می‌نماید به‌عین عشق صریح

آن که بعد از نزول در عالم ملت او کند قبول مسیح

قال فی شانہ انا افصح کلّ قول من الفصح فصیح

در این بیت آخر و در شعرهای دیگر به‌خصوص در ترجیع‌بند این دفتر،

شاعر خواسته عربی دانی خود را نیز به‌رخ بکشد و این البته از نقاط قوت او

نیز می‌تواند به‌حساب آید چرا که در سرودن شعر به این زبان نیز دچار تکلف

نشده و با استفاده از اوزان کوتاه یا گرده برداری از جملات و ضرب

المثل‌های عربی یا عبارات قرآنی و ادعیه کار خود را نه تنها آسان‌تر، بلکه

دارای مقبولیت بیشتر کرده است. این چند بیت از ترجیع‌بند را هم ببینید:

ای خداوند مال و عزّ و علا ماشغلتم بنشأة الاولی

رو به او کن که بازگشت به دوست فله کلّ من له المولی

چون درآمد به جلوه قامت یار قلت سبحان ربّی الاعلی

آنچه من از غم تو دید ستم ما رأی القیس من غم اللیلی

گاه نیز شاعر در ورطه تفنّن‌های زبانی می‌غلند و حتی از لهجه‌های محلی

مردم بلخ نیز در یک غزل مبتنی بر زبان معیار فارسی سود می‌جوید. از نظر

زبان‌شناسی و تحقیق در لهجه‌ها و گویش‌های زبانی این غزل شاید ارزش

والایی نیز داشته باشد، اما آنقدر نیست که به چشم آید یا حتی رگه‌ای از یک شیوه و طرز در غزل دیروز تلقی شود و نظرها را متوجه خود کند:

در مزرعه جهان زوا سوختگی در خرمن خویشم آتش افروختگی
ماییم در این جهان و جان آزاد آن نیز به دست عشق بفروختگی
هرچند به هر زبان سخن گفتیگم این قافیه را به بلخم آموختگی

به گمانم مردم امروز نواحی شمال بلخ و به خصوص تاجیکان تاجیکستان و بخارا نیز افعالی از این دست را تا هنوز در محاورات روزانه خود به کار می‌گیرند.

برخی از تجربه‌های شعری شاعر در اوزان کوتاه شکل می‌گیرد و در اوزان کوتاه شاعر باید از بضاعت زبانی و بیانی بالاتری نیز برخوردار باشد و به بیان دیگر در یک غزل با اوزان بلند حشو و زوائد کلام بیشتر خود را نشان می‌دهد تا یک غزل با وزن کوتاه و اتفاقاً با وجود آن که بسیاری گمان می‌برند که غزل گفتن در وزن کوتاه آسان‌تر است، باید گفت که تنها شاعران با تجربه و قوی از عهده سرودن غزل‌های موفق با وزن کوتاه برمی‌آیند و هر ساده‌ای دلیل آسانی نیست و در این عرصه شاعرانی موفق‌ترند که زبان شعری شان بیشتر مبتنی بر سهل و ممتنع می‌باشد. این نمونه‌ها را ببینید:

نشئه عشق تو پی در پی رسد گه ز چشم مست و گه از می رسد
دل کند یاد نیستان عدم چون به گوشم نغمه‌ای از نی رسد
دوست با ما یک دمی خواهد رسید کی رسدای دوست آن دم کی رسد

در مجموع می‌توان عاقل خان را شاعری متمایل به هر سه سبک شعری و بیشتر متمایل به سبک عراقی دانست، اما تقلید او از حافظ بسیار او را به حاشیه می‌راند. از این رو در سبک عراقی تجربه‌های خانقاهی و اشعار صوفیانه این شاعر بر حافظانه‌های او رجحان ادبی دارد و می‌چربد و در برخی غزل‌های وزن کوتاه نیز با استفاده از شیوه‌های سخنوری سعدی شعرهایی به یادماندنی

ارائه کرده است. اما با این همه او در قرن خود و روزگار سبک هندی به‌عنوان نماینده‌ای قابل‌اعتنا و انگشت‌شمار معرفی نمی‌شود و اگر بناست شاعری در دوره‌ی وی در سبک تلفیقی عراقی و هندی بماند و نامبردارتر از همه باشد، او بی‌گمان شاعری‌ست که از پس عاقل خان و بیدل آمده است و او کسی نیست جز حزین لاهیجی. و اگر بخواهیم در خود سبک هندی نماینده‌ای را در هند دوران عاقل خان معرفی کنیم بیش از هر شاعری توفیق با بیدل و صائب و کلیم همراه است و بعد از آنان شاعرانی چون غنی کشمیری و ناصرعلی و سلیم و محمد جان قدسی و دیگران شاید استحقاق بیشتری برای معرفی شدن داشته باشند. تنها می‌توانیم عاقل خان رازی را در روزگار کمی بعد از خود بیش از دیگر شاعران از حیث استفاده از سبک‌های مختلف ادبی به‌حزین لاهیجی شبیه کنیم و او را حزینی کوچک به‌شمار آوریم، و این البته که از عظمت کار شاعر نمی‌کاهد و شعر وی را شعری مبتنی بر قواعد و اصول شعر پارسی و مقید به آن و وفادار به سبک‌های ادبی و ریشه دار معرفی می‌کند. از آن رو که حزین نیز در هر سه سبک تجربه‌های عالی اندوخته بود، ولی توفیقات او نیز در سبک عراقی بیشتر بود و به‌مدد جسارت‌های زبانی و پختگی معانی در جوار زبان بی‌بدیل حافظ قلمروی قابل‌اعتنا و توجه برای خود گشود که شاید یکی از دلایل توفیق آن بهره‌گیری ملایم از سبک هندی و حتی خراسانی و تلفیق آگاهانه و استادانه آن با سبک عراقی بود. شاید از این جهت حزین را باید کامل‌کننده راهی دانست که عاقل خان به‌دنبال آن رفت و البته در آن چندان بی‌توفیق نیز نبود.

اشعار سبک خراسانی شاعر چندان چنگی به‌دل نمی‌زند و در میان سروده‌های وی تنها چند قصیده با زبان سبک خراسانی و بیشتر با اتکا بر تفنن سروده آمده است که نشان می‌دهد وی شاعر چندان استواری در سبک خراسانی نیز

نیست و ذوق و توفیق وی بیش از همه در همان سبک عراقی خود را به‌منصه
 ظهور نشانده است. این نمونه‌ای از قصیده‌اوست که البته نمکی نیز دارد:
 دردم به‌سر نباشد روزی که سر نباشد
 این سر اگر نباشد درد دگر نباشد
 ای غمزه‌نهایی چون در میانِ جانی
 جان داند و تو دانی ما را خبر نباشد
 گر سوخت جانِ رازی از داغِ بی‌نیازی
 ماییم و عشق‌بازی جان هم اگر نباشد
 از حیث محتوا و اعتقاد نیز باید گفت که عاقل خان شاعری ست مقید
 به‌اخلاق و مسلمانی و به‌عنوان مثال بر خورد وی با باده و باده‌گساران چنان
 است که با آنان سر ستیز دارد و نکوهش آنان را فریاد می‌کند:
 چیست دانی باده؟ ابلیس مُضِل را یآوری
 جهل را پروردگاری، فسق را پیغمبری
 حُسن را عصمت‌گداز و عشق را شهوت طراز
 در طریقت رهزنی و در طبیعت رهبری
 نفس را چو جان مساعد، روح را چون نفس، ضد
 نزد کافر مؤمنی و نزد مؤمن کافری
 آتش حرص و هوس از قطره‌ او شعله زن
 هست در صورت چو آبی و به‌معنی آزی
 گرچه اسمای مُضِل دارد مظاهر در جهان
 لیک رازی در ضلالت نیست چون می مظهری
 این قطعه مبتنی بر سبک خراسانی اگر چه قصاید شاعران فعل خراسانی
 را فریاد می‌آورد اما همچنان قطعه‌ای ست کنده شده انگار از قصیده‌ای و البته
 در شمار کارهای موفق شاعر در عرصه سبک خراسانی به‌حساب می‌آید.

از جهت دین و اعتقاد و باورهای مذهبی نیز عاقل خان شاعری باورمند
و رهرو ولایت مولا علی^(ع) و اولاد مطهر او^(ع) است و در چند جای دیوان نیز
اشعار دینی و مدایح علوی و حسینی او این حقیقت را فریاد می‌کند:

ای مبتدع از شایبه بغض بود پاک
هر دل که درو دوستی شاه نجف شد
یا این سوگ سرود در ماتم شهیدان کربلا که ترکیب‌بند شاعرانی چون
محشم کاشانی و وحشی بافقی و... را در ذهن زنده می‌کند:

امروز روزِ قتلِ شهیدانِ کربلاست
از دیده جای اشک اگر خون رود رواست
امروز مورث الم و ماتم و غم است
امروز باعث اسف و حسرت و بُکاست
امروز هر که خشک بود دیده‌اش ز اشک
بی‌اعتبار و بیدل و بی‌درد و بی‌حیاست
امروز روزِ شادی آلِ امیه است

امروز روز محنت اولاد مصطفی است
عاقل خان اگرچه در قالب‌های مختلف شعری آثار متنوعی ارائه کرده
است اما شاید غزلیات شاعر را بتوان نقطه عطف و قوت دیوان او به حساب
آورد. در میان مثنوی‌های وی نیز زبان ساقی نامه وی به نظر پخته‌تر از دیگر
مثنوی‌ها می‌آید و گاه به نقطه اوجی اینچنین می‌رسد:

... ز زلفین چون سنبلستان بگوی	به بلبل حدیث گلستان بگوی
سرودی به گوش دل مست زن	به زنجیر صبر جنون دست زن
چو دست به نی آستین برزند	به دامان جان شعله‌ای سرزند
فشانیم از آسمان آستین	بچینیم دامان ز روی زمین
متاع دنی را به دو نان دهیم	دل و دین و جان را به جانان دهیم

به کنج خرابات گیریم جای ندانیم پا از سر و سر ز پای
 اگر مثل مستان برآریم دست گشاییم چشمی به آیین مست
 عاقل خان در مثنوی «سوغ برادر» بیش از همه تحت تأثیر زبان نظامی و
 جامی است. هم نظامی آغاز مخزن الاسرار را با این مصراع شروع کرده است که:
 بسم الله الرحمن الرحیم هست کلید در گنج حکیم
 و هم جامی در هفت اورنگش، تحفه الاحرار خود را این گونه آغاز
 می کند که:

بسم الله الرحمن الرحیم هست صلاهی سر خوان کریم
 و عاقل خان رازی به تأثیری از این استادان بزرگ می گوید:
 بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ هست دلیلی به کلام قدیم
 نامِ خدا فاتحهٔ هر کتاب بلکه از او فاتحه را فتح باب
 آنکه برآید به هوایش نفس نامِ خدای است و خدای است و بس
 بارگه اوست حدوث و قدم کارگه اوست وجود و عدم
 در مثنوی «مرثیه فرزندان» با مطلع:
 خداوندا چو دل را داده ای غم مکن صبر از دل مغموم هم کم
 چو بر دل کردی امضای قضا را فراموشم کن از دل مامضی را...
 نیز به نظر می رسد که عاقل خان بیش از هر شاعر دیگری تحت تأثیر
 نظامی است، به خصوص در خسرو و شیرین او که با مناجات هایی از این
 دست همراه است:

خداوندا شبم را روز گردان چو روزم بر جهان پیروز گردان
 یا تحت تأثیر عطار در الهی نامه و خسرونامه که از این گونه نیایش ها کم
 ندارد:
 خداوندا دلم را بنده گردان به فضلت مرده ای را زنده گردان...

اگرچه مصحح محترم خیالش راحت بوده و دیوان این شاعر را با استناد به نسخه موجود در کتابخانه بودلن ارائه داده است، اما مقام ادبی و منزلت و شأن اجتماعی و تاریخی این شاعر آنقدر بوده و هست که بتوان حتی در صورت نبودن نسخه‌های ثانی و ثالث این دیوان، از لابلای برخی تذکره‌ها و بیاض‌های موجود نیز بخش دیگری از اشعار شاعر را استخراج و ارائه کرد، چرا که روزگار عاقل خان رازی روزگار تذکره‌ها و جُنگ‌ها و سفینه‌های متفاوت و مختلف و رنگارنگ نیز بود، جز آن که بپذیریم که عاقل خان شمار اشعارش همین بوده و جز این را خود کنار گذاشته و نکته دیگر آن که شاید مقام و منصب دولتی این شاعر و مورخ بودن وی نیز از جنبه‌های دیگری باشد که جنبه شاعری وی را تا حدودی از نظرها مخفی و دور نگاه داشته است و شاید نیز روحیه خود شاعر با استنساخ نسخ متفاوت از دیوانش کنار نیامده و از این روی در این قحط بازار نسخ اشعار این شاعر، استناد مصحح محترم بر همین تک نسخه را نیز فعلاً باید به‌فایده نیک گرفت و سنگ بنیادین و نخستین به حساب آورد و شاید که در آینده به کوشش محققان دیگر دیوانی کامل‌تر از این شاعر در دسترس علاقمندان قرار گرفت، چرا که خود مصحح این دفتر نیز در سرسخن خویش اعتراف دارد که شمار منظومه‌ها و اشعار این شاعر بیش از این دفتر و دیوان است.

در بازنگری این دیوان نکاتی فراوان به‌نظر رسید که برخی از نگاه مصحح محترم دور مانده بود و برخی نیز توضیح و ابهامات بود و آن‌ها را اعمال کردم. چرا که کاستی‌هایی از نوع وزن عروضی و خواننده نشدن دیوان و اختلاف فاحش بین دو نسخه از مواردی است که بیشتر از عهده یک شاعر برمی‌آید و از شما چه پنهان سی سال است که تهمت شاعری بر دوش این کمترین سنگینی می‌کند و از این روی آنجا که عبارتی از جنس یقین با من بود آن را بر شک‌ها و شبهه‌ها رجحان دادم و آنجا که رأیم بر گمان و ظن

استوار بود به عبارت مصحح ارجمند استناد جستم و از این روی و با این شیوه و مرام ده‌ها نکته ریز و درشت در این دیوان را بر اساس این اصل منطقی و عقلانی و با معیارهای ادبی و شعری اصلاح کردم و دفتر حاضر را بار دیگر با حوصله و دقت از نظر گذراندم و به تلاش‌های ارزنده مصحح ارجمند نیز در بسیاری جاها آفرین گفتم و این دفتر بیش از همه حاصل زحمات بی‌دریغ حضرت ایشان بوده و هست که اجرشان مأجور و سعی‌شان مشکور باد. زیاده از این جسارت نیست. کاستی‌هایی اگر هست از من است و راستی‌ها و درستی‌ها از آن یار گرامی.

و حرف آخر آن که به قول آن بزرگ:

این همه گفتیم لیک اندر بسیج بی‌عنایات خدا هیچیم هیچ

والسلام- دی‌ماه ۱۳۸۸- علی‌رضا قزوه

اظهار سخن

با نام ایزد متعال و درود و سلام بر نبی آخرالزمان حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم، اظهار این امر لازم می‌باشد که پس از تحصیل درجه دکترا (Ph. D) در زمینه زبان و ادب فارسی به موضوع "احوال^۱ و آثار عاقل خان رازی - مورخ و شاعر نامور به عهد عالمگیر"، از دانشگاه کلکته در سال ۱۹۹۶ میلادی، بنده میل شدید داشتم که دیوان عاقل خان رازی را که تا هنوز از زیور طبع محروم است، تصحیح و آماده چاپ گردانم تا با معرفی نامبرده به زبان و ادبیات فارسی، صاحب دیوان یعنی عاقل خان رازی که گم‌گشته ادب است میان دانشمندان و دانشجویان فارسی معرفی بشود و مقام و اهمیتش میان سخنگویان و تاریخ‌نویسان هندی بیشتر معین شود.

عاقل خان رازی که راجع به زندگی‌نامه‌اش به تفصیل در صفحات آینده سخن خواهم گفت، مورخ و شاعر نامبردار عهد اورنگزیب عالمگیر رحمه الله علیه (۱۶۵۸-۱۷۰۷ م) بود. وی به دربار عالمگیر با مناصب مختلف ارتباط داشت. در موضوع تاریخ «واقعات عالمگیری» از آثار معروف اوست که به وسیله همین تألیف آوازه‌اش در شبه‌قاره پیچیده است. راجع به دیوان رازی ناگزیر از توجه به نکات زیر هستیم.

۱. این موضوع پایان‌نامه بنده است که به زبان فارسی برای دریافت درجه دکترا به دانشگاه کلکته به سال ۱۹۹۴ میلادی سپرده بودم. حالا این پایان‌نامه به زبان اردو در سال ۲۰۰۵ میلادی در کلکته به چاپ رسیده و دستیاب است. (محمد امین عامر).

۱. تا آنجا که بنده تحقیق کرده‌ام نسخه خطی دیوان رازی در هیچ مؤسسه آموزشی یا کتابخانه ملی و شخصی در سراسر هند دستیاب نیست به جز یک نسخه خطی که در مجموعه بودلین با شماره (۱۱۴۸) (Bodlian) در کتابخانه لندن (بریتانیه) موجود است. این تنها نسخه‌ای است که هنگام پژوهش به موضوع مزبور بنده عکس آن دیوان را توسط دکتر محمد فیروز راهنمای بررسی و پروفیسور بازنشسته در رشته زبان و ادبیات فارسی در دانشگاه کلکته از کتابخانه مذکور دریافت کرده بودم.

۲. در کتابخانه شاهان اوده در هند، از یک نسخه خطی دیوان رازی سخن به میان می‌آید که راجع به نسخه ذخیره موتی محل است و شماره مخطوطه (۴۶۷) دارد ولی نه آن کتابخانه در حال حاضر موجود است و نه آن نسخه دیوان در دسترس است. مطابق به اسپرنگر (Springer) فهرست‌نگار مخطوطات اوده، مشمولات این دیوان عبارتند از: قصاید: ۳۴ صفحه، هر صفحه ۱۱ بیت. مطلع قصیده اول این است:

ای صورت هستی ز کرم داده عدم را

بر ذات تو اثبات کند عقل قدم را

ولی این قصیده در نسخه بودلین نیست.

غزلیات: ۹۴ صفحه، هر صفحه ۹ بیت دارد. به علاوه عده‌ای از رباعیات و قطعات تاریخی نیز دارد، شامل یک قطعه که تاریخ‌نگارش آن ۱۰۷۳ هجری قمری است. مطلع غزل نخستین این است:

ای ز عکس روی تو لطف و صفا آینه را

جلوه رخسار تو داده جلا آینه را

که مطلع غزل نخستین این دیوان مطابق با مجموعه بودلین است ولی این مجموعه از رباعیات خالی است و قطعات تاریخی دارد، ولی قطعه‌ای که تاریخ‌نگارش آن ۱۰۷۳ هجری است در مجموعه بودلین نیست.

۳. یک نسخه خطی دیوان رازی در ذخیره کتابخانه علیگر موجود است ولی فقط دارای ردیف «الف، با و تای تازی» غیر مکمل و ناقص الآخر است و تعداد ۳۰ ورق دارد. خط نستعلیق غنیمت، نسخه کرم خورده و در جاهایی بعضی واژه‌ها هم حذف شده است. تحریر نسخه و کاغذ دارای کهن سالی و غیرقابل خواندن و زیراکس کردن است.^۱

۴. راجع به نسخه دیوان رازی این امر هم مورد توجه می‌باشد که دکتر شایسته اختر جاوید، مؤلف عاقل خان رازی: احوال و آثار به حواله مولوی خدابخش خان یک نسخه دیوان رازی ذکر نموده است با این مطلع:

گواهی می‌دهد عالم به وحدت ذات بی چون را

که خاصیت یکی باشد ز چندین جزو معجون را^۲

این امر خیلی باعث تعجب است که چطور دکتر موصوف این شعر

«گواهی می‌دهم...» یا این مقطع غزل:

چرا از فطرت با خود ننازد محفل معنی

که فانوس است عاقل! خانه من شمع مضمون را

را درج کرده و این را به عاقل خان رازی نسبت داده است! در حالی که

شعرهای مذکور مال عاقل خانی است که نامش «هنرور خان» بود و تخلص

عاقل داشت. هنرور خان معاصر عاقل خان رازی بود که بیشتر زندگانی‌اش

در عهد نظام‌الملک آصف‌جاه (متوفی ۱۱۶۱ هـ/ ۱۷۴۸ م) و اوّل سال حکومت

در عهد فرخ سیر (۱۱۲۴ هـ/ ۱۷۱۳ م) گذشت. این را هم باید دانست که دیگر

شعراي آن عهد مثلاً خواجه محمد عاقل برادر خواجه کامل و سخنور خان

که عاقل کشمیر هم می‌نامید، همه رازی تخلص می‌کردند و این همه را از

۱. مکتوب به نام بنده از طرف شکیل احمد خان، کارگزار کتابخانه مولانا آزاد، دانشگاه علی‌گره،

مورّخه ۴/ژانویه ۲۰۰۷ میلادی، شماره حواله ۳۹۴.

۲. دکتر شایسته اختر جاوید: عاقل خان رازی، احوال و آثار، ص ۸۱ ناگپور ۱۹۹۹ م.

عاقل خان تفریق داده، عاقل خان را «عاقل شاهجهان آبادی» نام برده‌اند که میان آن همه فرق بشود و هیچ اشتباه نباشد.^۱ به علاوه مقطع غزل مذکور عاقل خان در غزل دیگری این شعر معروف هم دارد که زیانزد خاص و عام است. ملاحظه بشود:

دل دیوانه در زنجیر زلفش بسته حیرانم

چرا کاری کند عاقل که باز آید پشیمانی^۲

در هر دو شعر فوق‌الذکر از واژه عاقل، روشن است که این شعرها مال عاقل خان است نه عاقل خان متخلص به رازی، اینجا این نکته هم قابل ذکر می‌باشد که قبل از این هر دو شعر مذکور در دیوان عاقل خان رازی نیست.

۵. دکتر شایسته اختر جاوید به حواله سراج‌الدین علی خان آرزو و مؤلف مجمع‌النفایس «دیوان دوم رازی» را هم ذکر کرده است و این عبارت مجمع‌النفایس را که: «انتخاب دیوان دوم رازی که غزل‌های بی‌ترتیب دارد»، نقل نموده به اطلاع می‌رساند که رازی دیوان دومی هم داشته که غیر مدون و بی‌ترتیب بوده.^۳ چنانکه قبلاً ذکر نمودم دیوان رازی فقط یک نسخه خطی دارد و دیگر هیچ نسخه‌ای راجع به دیوان رازی نه در هند و نه در خارج هند به جز در بودلین (لندن) یافت نمی‌شود، لذا بدون تحقیق و بررسی آوردن این نکته که رازی دیوان دوم هم داشت درست نیست. ممکن است که آن دیوان متعلق به هنرور خان عاقل یا دیگر شعرای معاصر با تخلص «عاقل» باشد که راجع به ایشان در صفحات گذشته سخن رفت. آنها ممکن است دیوان اول، دوم یا سوم داشته

۱. مجموعه مخطوطه عربی و فارسی، جلد ۳، ص ۱۸۹، شماره ۳۷۸، کتابخانه خدابخش، پتنا.

۲. دیوان عاقل، ص ۳۳۶، شماره مخطوطه ۵۸۶.

۳. شایسته اختر جاوید، ص ۸۱

باشند، چنانکه دو نسخه خطی دیوان هنرور خان عاقل با ترتیب شماره (۳۱۶۳) و (۵۵۹۲) در کتابخانه رامپور رضا موجود است.

۶. راجع به نسخه دیوان رازی این نکته هم قابل اعتنا و ذکر است که فهرست‌نگار مخطوطات فارسی کتابخانه رامپور رضا یعنی شایسته خان از دو نسخه خطی دیوان رازی اطلاع داده است. مطابق فهرست در یک صف «دیوان رازی» درج است و در صف مقابل اسم مؤلف یعنی «میر محمد عسکری عاقل خان رازی، ۱۱۰۸ هـ» هم درج شده است.^۱ پس از دریافت کردن عکس آن دو نسخه معلوم گشت که فهرست‌نگار هیچ زحمت بررسی نکشیده و شعر فلان را به نام فلان منسوب کرده. فقط تخلص «عاقل» را در مقطع دیوان دیده، گمان برده که این همان عاقل خان رازی است اما حقیقت این است که مطابق به فهرست شایسته خان دو نسخه خطی دیوان مذکور ملکیت هنرور خان عاقل است. مولوی خدابخش خان، سراج‌الدین علی خان آرزو، دکتر شایسته اختر جاوید و شایسته خان فهرست‌نگار کتابخانه رامپور رضا را هرچه مغالطه، اشکال یا اشتباه راجع به دیوان رازی شده است بنده آنها همه را به دقت بررسی کرده‌ام و در این تحقیق آورده‌ام.

حالا به نکات زیر بحث نسخه خطی دیوان میر محمد عسکری عاقل خان رازی (۱۱۰۸ هـ) توجه تان را جلب می‌کنم. نسخه خطی بودلین شماره ۱۱۴۸ واحد نسخه دیوان عاقل خان رازی است که از عکس آن بنده به کلی استفاده نموده‌ام. این نسخه از ص ۵۴ شروع شده تا ص ۱۱۹ به پایان می‌رسد که از آن روشن است که این نسخه شامل نسخه دیگری

۱. شایسته خان: فهرست مخطوطات فارسی، کتابخانه رامپور رضا، ص ۴۲۰؛ دیوان عاقل، شماره مطلوبه ۳۱۶۳، تعداد اوراق ۹۶؛ دیوان عاقل، شماره مطلوبه ۵۵۹۲، تعداد اوراق ۲۱۶ فهرست مذکور از طرف کتابخانه خدابخش، پتنا چاپ گردیده است.

است و ۶۶ ورق دارد. مطالب این نسخه عبارتند از: غزلیات (از ص ۵۵ تا ۹۵)، ترجیع‌بند (از ص ۹۵ تا ۹۸)، ساقی‌نامه (از ص ۹۸ تا ۱۰۳)، خمارنامه (از ص ۱۰۹ تا ۱۱۱)، مقطعات (از ص ۱۱۱ تا ۱۱۳)، و در آخر قصیده‌ای در مدح برهان‌الدین (از ص ۱۱۴ تا ۱۱۹). در اختتام این نسخه اقتباس غیر روشن این طور درج است:

”دیوان نواب عاقل خان رازی عنایت نموده خود به دولت ... به بنده عاصی خواجه غلام احمد هر که دعوی کند باطل گردد.“ (ص ۱۱۹).

از این اقتباس معلوم می‌شود که خود رازی این نسخه دیوان را به خواجه غلام احمد عنایت کرده بود، ولی به سبب درج نشدن تاریخ نسخه تعیین سال کتابت این نسخه دیوان مشکل است. اما حتماً این نسخه در زندگانی رازی به رشته تحریر درآمده است. این نسخه بر روی کاغذ خاکی رنگ است و خط نستعلیق دارد و سر ورق مزین و آراسته است. تحریر خیلی صاف و خواندنی است. یک دو جا که واژه‌ها کمرنگ شده آن را به عینه نوشته یا جایی که از آنجا واژه‌ها حذف هستند در آنجا نشان سؤالی (?) گذاشته‌ام.

خوشبختانه سعادت تصحیح این نسخه دیوان رازی را این جانب با راهنمایی استاد گرامی مولانا ابومحفوظ‌الکریم معصومی پروفیسور بازنشسته مدرسه عالیہ کلکتہ و یکی از برجسته‌ترین دانشمندان زبان و ادبیات عربی و فارسی داشتم. این نسخه تازه دیوان فارسی، علاوه بر مطالب مختلف غزل‌هایی دارد که تعداد آن به ۱۳۵ می‌رسد. در ضمن بی‌ترتیب این نسخه باید دانست که از ردیف الف تا تای تازی یعنی از ورق ۱ تا ۱۹ مطابق به حروف تهجی غزل‌ها درج است. بعد از آن از همان ورق ۱۹ غزل‌های ترتیب یعنی مشتمل بر ردیف دال به نظر می‌آید که سلسله آن تا ورق ۱۳ می‌رسد. دوباره از همان ورق بقیه غزل‌ها از ردیف تای تازی شروع می‌شود و بر ورق ۱۶ تکمیل می‌شود. همین طور در میان

هر یک غزل ردیف ج و ح دارد، بعد از آن از ورق ۱۶ بقیه غزل‌ها از ردیف «دال» دوباره شروع شده به ورق ۲۳ تکمیل می‌شود. بعد از آن از ورق ۲۳ غزل‌ها دارای ردیف «را» شروع شده، مطابق به حروف تهجی با ترتیب به صفحه ۹۵ یعنی ورق ۴۳ بر ردیف «یای» تمام می‌شود. یعنی ردیف‌وار غزل‌ها را که در میان باقی مانده است آنها را همراه دیگر غزل‌هایی که ردیف مختلف دارد درج کرده‌اند، که مصصح برای جدا نمودن آنها متحمل وقت و دشواری فراوان می‌شود. بنده آن همه را مطابق به حروف تهجی ترتیب و تصحیح نموده و بر روی هر غزل شماره (عدد) گذاشته‌ام تا معلوم بشود که تعداد غزل‌ها چند تا است. این را هم تذکر می‌دهم که غزل‌های دارای ردیف ث، چ، خ، ذ، ض، ظ، ک، گ و غیره در این دیوان نیست و از رباعی‌ها هم این دیوان خالی‌ست. هرچه هست همین است که در ادامه آنها را ذکر نموده‌ام.

به این نکته هم توجه باید کرد که بنده دیوان حاضر را به لحاظ طرز فارسی جدید ترتیب داده‌ام، مثلاً یای مجهول (ے) را با یای معروف (ی)، نون غنه را (U) با نون ظاهر (ن)، اسب را با اسپ، اکر را با اگر، شکفته را با شگفته، کوش را با گوش و غیره عوض کرده‌ام، یعنی مطابق به طرز فارسی جدید هرچه لازم دانستم آن را تصحیح نموده و در حد بضاعت تلاش کردم تا دیوان از اغلاط پاک و بی‌عیب باشد و با زحمت و سعی بسیار این نسخه فارسی را با پاورقی‌ها آراسته کرده، به خدمت دانشمندان، پژوهشگران و محصلان فارسی جسارت به تقدیم می‌نمایم.

بر خود فرض می‌دانم تا از زحمات مدیران رایزنی فرهنگی جمهوری اسلامی ایران در هند آقای دکتر کریم نجفی برزگر (رایزن فرهنگی) و شاعر و پژوهشگر ایرانی آقای دکتر علی رضا قزوه (مدیر مرکز تحقیقات فارسی) که در چاپ این اثر و ویراستاری آن سهمی ارزنده داشته است

به نوبه خود تشکر و سپاس داشته باشم. از خداوند متعال دعاگو هستم که
این خدمت حقیر و کم مایه این بنده عاجز را شرف قبولیت بخشد و از
خطاهایش درگذرد. آمین.

خاکسار - محمد امین عامر

یکم ژانویه ۲۰۰۹ میلادی

احوال و آثار عاقل خان رازی

اورنگ‌زيب عالمگير رحمة الله عليه كه در حدود پنجاه سال (۱۶۵۸-۱۷۰۷ م) در هند حكمرانی كرد، نيمه اول يعنی بيست و پنج سال نخست را در هند شمالی و نيمه دوم يعنی ديگر بيست و پنج سال را در هند جنوبی به سر برد. آن وقت ایالت‌های دهلی و اورنگ‌آباد هر دو به لحاظ علوم و فنون، مركز مهمی به شمار می‌رفتند و از چهار جانب هند دانشمندان، نویسندگان و سخن‌سرایان به آن نقاط علمی گردآمده بودند و عالمگیر همه را با دل و جان فراوان سرپرستی نموده و بعضی از ایشان را مطابق به استعداد و لیاقت‌شان در امور سلطنت با مناصب مختلف هم نوازش می‌کرد. میان آن دانشمندان عاقل خان رازی هم از حیث مورخ، شاعر و ادیب شهرتی به‌سزا داشت كه به‌دربار عالمگیری ارتباط داشته بود.^۱

تاریخ و جای تولد

در هیچ تذکره تاریخ تولد رازی مذکور نیست، ولی به وقت وفاتش (ربیع‌الثانی ۱۱۰۸هـ/۱۶۹۶م)^۲ عمرش هشتاد و دو سال (۸۲) بود^۳ ازین لحاظ تاریخ سال تولدش باید سال ۱۰۲۶هـ (۱۶۱۴م) باشد.

۱. دکتر آفتاب اصغر: تاریخ نویسی فارسی در هند و پاکستان، ص ۳۹۳، لاهور ۱۹۵۸ م.
۲. محمد ساقی مستعد خان: مآثر عالمگیری، ص ۳۸۳، کلکته، ۱۸۷۱ م.
۳. نورالحسن انصاری: فارسی ادب به عهد اورنگ‌زيب، ص ۹۶، دهلی ۱۹۶۹ م.

نام و تخلص

نام اصلی رازی میر عسکری بود. وی در تصنیفش «ثمرات الحیات» راجع به نام و تخلصش این طور توضیح می‌دهد.

مرا در دفتر دیوان ایام تخلص رازی است و عسکری نام^۱ چونکه رازی در گروه ارادت حضرت برهان‌الدین راز الهی شامل بود، به همین سبب وی تخلص «رازی» کرد. در شعر دیگر راجع به این نکته تصریح دارد:

تخلص بهتر از رازی چه خواهی چو باشد مرشدت راز الهی^۲

عاقل خان رازی در اورنگ‌آباد (دکن) چشم به جهان گشود^۳. همه محققان به این امر اتفاق دارند، خود رازی در مثنوی‌اش «مهر و ماه» این طور توضیح می‌دهد:

به هندستان اگر هستم سخن باف

و لیکن تار و پودم هست در خوف^۴

اهل خانواده

راجع به خانواده رازی معلومات مختصر این است که اجدادش اصلاً از نژاد ایرانی بودند که در قریه‌ای به نام «خواف» در شهر خراسان زندگی می‌کردند.^۵ نام پدرش سید محمد تقی^۶ و نام مادرش حفیظه بانو بود^۷ در قطعه ذیل رازی راجع به نام و تاریخ وفات پدرش این طور به صراحت می‌سراید:

۱. عاقل خان رازی: ثمرات الحیات، شماره مخطوطه ۳۸، ورق ۱، سالار جنگ موزه، حیدرآباد.
۲. عاقل خان رازی: مهر و ماه، ورق ۵۸، ۵۹، ۹۱، شماره مخطوطه ۲۷۷، مجموعه کرزن، انجمن آسیای کلکته.
۳. واله داغستانی: ریاض الشعرا، ص ۲۰۸، شماره خطی ۲۳۰، مجموعه انجمن آسیایی کلکته.
۴. مهر و ماه، ص ۹، ۵۸.
۵. مآثر الامرا، ج ۲، ص ۸۲۱.
۶. نورالحسن انصاری، ص ۹۴.
۷. محمد افضل سرخوش: کلمات الشعرا، مرتبه صادق علی لاهوری، ص ۴۸، لاهور، ۱۹۴۲ م.

چون محمد تقی ز دار فنا کرد عزم سفر به عالم حی
گفت تاریخ رحلتش این است که محمد کند شفاعت وی^۱

۱۰۳۴

یعنی از قطعه فوق‌الذکر معلوم می‌شود که پدر رازی سید محمد تقی نام داشت که به سال ۱۰۳۴ هجری رحلت نمود.

عاقل خان رازی دو پسر داشت، یکی میر عبدالحی و دیگری قیوم خان، میر عبدالحی در حیات پدرش در دهلی فوت شد. از این مصرعه «آه در گلزار امکان میر عبدالحی نماند» تاریخ وفاتش ۱۱۰۵ هجری برمی‌آید.^۲

اسم پسر دوم، قیوم خان بود^۳ ولی دختر رازی که زوجه نواب شکر الله خان بود نامش معلوم نگشت^۴ رازی برادر هم داشت که متأسفانه راجع به نامش هیچ اطلاعی به‌هم نرسید، در دیوان رازی «مرثیه برادر» هم موجود است.^۵

آموزش و پرورش

پس از تحصیل مقدماتی رازی به‌خاطر کسب علوم روحانی رجوع به‌حضرت برهان‌الدین راز الهی کرد^۶ که در عهد امپراطور عالمگیر از سلسله معروف شطاریه صوفی بزرگ و عارف بالله به‌شمار می‌رفت. آن حضرت به‌مقام برهان‌پور در ایالت گجرات زندگانی می‌کردند و همانجا در حدود ۱۰۸۳ هجری

۱. دیوان رازی: بودلین، شماره خطی ۱۱۴۸، ورق ۶۰.

۲. کلمات‌الشعرا، ص ۲.

۳. مقبول بیگ بدخشانی: تاریخ ادبیات مسلمانان هند و پاکستان، ج ۴، ص ۴۱۱، لاهور ۱۹۷۱ م.

۴. دیوان رازی، ورق ۶۰.

۵. همان، ورق ۵۷.

۶. مآثر الامرا، ۸۲۱/۲: سفینه‌الشعرا، ص ۲۸۹، مخزن الغرایب، ج ۱، ورق ۱۴۸.

این دارفانی را الوداع گفت^۱ پس از شرف تلمذ و سعادت ملاقات به حضرت برهانپوری رازی چنین اظهار می‌نماید:

”چون این فقیر کثیرالتقصیر شرف از سعادت ملازمت حضرت هدايت پناه ولايت دستگاه شيخ الزمان مقتدالذوران الذي آثار و ولايه مبین من الجبن الهادی الى الصدق والیقین بالحجج و البراهین حجت الطریقت و الحقیقت برهان الحق و اللّٰذین یافت و شعشۀ جمال عديم المثل آن خورشید نظیر بر مرآت ضمیر این حقیر تافت“^۲.

ملازمت شاهي

قبل از جلوس کردن اورنگ‌زیب بر تخت، در عهد شاهزادگی اش، عاقل خان رازی با او ارتباط داشت و یکی از معتمدین و دوستان خاص وی به حساب می‌آمد. رازی همراه اورنگ‌زیب در دکن به عهده ضلع دار فایض گردید.^۳ وقتی که عالمگیر به سال ۱۰۴۷ هجری استاندار دکن بود، رازی به عنوان «بخش دوم» به خدمت وی درآمد.^۴ چون اورنگ‌زیب به خاطر عیادت پدرش عازم سفر هند شمالی گشت، وی عاقل خان را به حراست حصار شهر در اورنگ‌آباد جا گذاشت و به عطای خلعت و فیل او را نوازش کرد.^۵ تا وقتی که عاقل خان در دکن بود از اصل و اضافه به منصب هزار و پانصد سوار از جانب عالمگیر او را مباحی می‌گردید.^۶ پس از تاج‌گذاری عالمگیر عاقل خان را به دربارش طلبید و در سال ۱۰۶۸ هجری او را به لقب «عاقل خان» ملقب

۱. سی. ای استوری: پرشین لترچر ۵۸۴/۲، لندن ۱۹۷۰ م.

۲. رازی: ثمرات الحیات، نسخه خطی، ورق ۱.

۳. صباح‌الدین عبدالرحمن: بزم تیموریه، ص ۲۶۷، اعظم‌گره، ۱۹۴۸ م.

۴. منشی محمد کاظم: عالمگیر نامه، ص ۴۱، کلکته ۱۸۴۸ م.

۵. کیول رام: تذکرة الامراء، شماره نسخه خطی ۲۱۶، ص ۱۲۵، انجمن آسیایی، کلکته.

۶. عالمگیر نامه، ص ۴۰۱.

کرد^۱. و بعد از آن عاقل خان را به منصب فوجداری میان دوآبه تفویض گردیده به عنایت خلعت و اسپ و به اضافه پانصد سوار به منصب هزار و پانصدی با هزار سوار سربلند گردانید^۲. در سال چهارم تخت نشینی (۱۰۷۱-۷۲ هـ) اورنگزیب، عاقل خان بنا به عوارض جسمانی از فوجداری میان دوآب معزول گشت^۳. و در پیشگاه خلافت و جهانبانی برای گذار زندگانی وی استدعا نمود که مطابق به عرضداشت وی عالمگیر او را به سالیانه هزار روپیه موظف گشت^۴. و او را به پایتخت لاهور فرستاد^۵. در سال جلوس ششم یعنی (۱۰۷۴ هـ/۱۶۳-۶۴ م) چون اورنگزیب از کشمیر به لاهور مراجعت نمود، عاقل خان دگر باره از سلامتی برخوردار بوده به ملازمت شاهی شرکت جست و به منصب داروغه غسل خانه سرفراز شده به غایت خلعت و اسپ و شمشیر و به منصب دو هزاری با هفتصد سوار مباحی گشت^۶. پس از سه سال یعنی در سال جلوس نهم (۱۰۷۷ هـ/۱۶۶۶-۶۷ م) منصب عاقل خان به اضافه دو هزار و پانصدی هفتصد سوار بلند مرتبگی برافراشت و به مرحمت خنجر مرصع با علاقه مروارید شد^۷. ولی در سال دوازدهم (۱۰۷۷ هـ/۱۶۶۶-۶۷ م) وقتی که عاقل خان از حیث داروغه داک چوکی تقرری داشت^۸ در آن وقت عمرش از پنجاه متجاوز گشته بود و او به تقرر سالیانه دوازده هزار روپیه

۱. مآثر الامرا، ۸۲۱/۲

۲. عالمگیرنامه، ص ۴۷۸

۳. مآثر الامرا، ۸۲۱/۲

۴. عالمگیرنامه، ص ۶۳۰

۵. مآثر عالمگیری، ص ۳۷

۶. منتخب اللباب، ۱۷۷/۱

۷. عالمگیرنامه، ص ۹۸۱

۸. همان، ص ۸۲

دوباره از خدمت شاهی عزلت اختیار کرد^۱. پس از آن عاقل خان در حدود تا دوازده سال هیچ منصبی قبول نکرد ولی به‌دربار شاهی پیوسته ارتباط داشته بود که به‌همین سبب بنا به فرمان شاهی شاهزاده شاه عالم در سال ۱۰۸۹ هجری مطابق ۱۶۷۸-۷۹ میلادی عاقل خان را از خلعت و خنجر که هفت هزار روپیه بها داشت سرفراز فرمود^۲. سپس در سال ۱۰۹۰ هجری/۱۶۷۹-۸۰ میلادی عاقل خان از تغییر صفتی خان به منصب «بخشی تن» ممتاز شد^۳. بر دریافت آن منصب خان مذکور نامه تشکر به نام امپراطور عالمگیر فرستاد که اقتباسی از آن را ذیلاً درج می‌کنم:

”کمترین فدویان عقیدت‌اندوز عاقل خان به مقتضای صدق صداقت و خلوص ارادت پیشانی نیاز به سجده افتقار نویران ساخته ... که از روز عنایت نمایان و احسان بی‌پایان مشتمل بر شش خانه‌زاد موروثی به نام اخلاص کیش سمت صدور یافته بود... سلامت بندگان حضرت ظلّ الهی و ترقی درجات والاشاهی مطلوب و مأمول می‌دارد. الهی کوکب عظمت و نامداری از افق دولت بی‌انتها تابنده بود“^۴.

در سنّ اخیر، عاقل خان به سال ۱۰۹۱ هجری/۱۶۸۱ میلادی یک بار دیگر از نظر عنایت شاهی به منصب استاندار دهلی منصوب گشت و با اضافه‌هزاری که مشتمل بر خلعت و خنجر مرصع با مروارید بود شرفیاب شد^۵. بر

۱. مآثر عالمگیری، ۱۵۳.

۲. همان، ۲۱۸.

۳. مآثر الامرا، ۸۲۲/۲.

۴. وزیر علی عبرتی: ریاض الافکار، ورق ۲۶، کلکته ۱۸۵۲ م؛ عسکری حسین بلگرامی: صحائف شرافت، شماره خطی ۳۶۸، ورق ۷۷، مجموعه احسن، علی‌گره.

۵. تذکره الاولیا، ص ۱۲۵؛ مآثر عالمگیری، ص ۱۹۵؛ مآثر الامرا، ۸۲۲/۲.

دریافت این اعزاز شاهی محمد افضل سرخوش مؤلف «کلمات الشعرا» که معاصر رازی بود و به او خیلی حسد می برد، قطعه‌ای هجویه به نام عاقل خان نگاشت که از آن اظهار بغض و نفرت شنیده می شد:

چون هزاری اضافه عاقل خان یافت ناکرده کوشش مطلق
دل به صد حیف گفت تاریخش آه آمد اضافه ناحق^۱

وفات رازی

چنانکه در صفحات گذشته بحث بردیم که عاقل خان رازی از عهد شاهزادگی اورنگزیب به دربارش ارتباط می داشت و از آن وقت تا منصب استاندار دهلی (۱۰۴۷-۱۱۰۸ هـ) روی هم رفته ۶۱ سال، و از این میان زمانه رخصت او از ملازمت و خدمت را که مشتمل بر ۱۲ سال است اگر تخفیف کنیم، به طور کلی مدت ملازمتش ۴۹ سال می گردد که آن را با نیک نامی و وفاداری انجام داده در ماه ربیع الثانی به سال ۱۱۰۸ هجری/اکتبر ۱۶۹۶ میلادی به عمر هشتاد و دو سالگی رهسپار ملک عدم گشت^۲. مرزا عبدالقادر بیدل که معاصر رازی و از برجسته ترین شعرای آن عهد بود، بر وفات رازی غزلی سرود که در آن اظهار عقیدت و محبتش نمود و عظمت و اهمیّت رازی را سربلند گردانید. می گوید:

پای پیوند سخن سنجان نماند تکیه گاه صاحب عرفان نماند
رفت از آفاق لطف عدل و داد برکت دین، قدوة انسان نماند
قطب اقطاب حقایق بار بست سالکی در کشور امکان نماند
مجمع استاد بی شیرازه شد مهدی جمجاه عاقل خان نماند^۳

۱. کلمات الشعرا، ص ۲۴-۲۵؛ غلام علی آزاد بلگرامی: ید بیضا، ص ۱۰۳، علی گره ۱۷۳۲ م.
۲. بندرابن داس خوشگو: سفینه خوشگو، مرتبه شاه عطاء الرحمن کاکوی، ص ۱۳، پتنا ۱۹۵۹ م.
۳. معارف، ص ۴۰-۴۱، اعظم گره، ژوئیه ۱۹۹۲ م.

در کشور شعر و ادب اهمیت و ارزشی که عاقل خان رازی داشت از غزل بالا روشن است.

سیرت و کردار

از لحاظ سیرت و کردار عاقل خان رازی شخص بزرگی بود. درستکاری، راست‌گویی، امانت‌داری، اخلاص و وفاداری عبارت از زندگی‌اش بود. از فرائض منصبی‌اش زندهار عهدشکنی نکرد. معاصرینش او را «دادگر، رعایا پرور، مدبّر، منتظم کار، درستکار، خوددار، محسن و نادار پرور» گفته‌اند! با وجودی که وی جاه و حشمت را دارا بود، ولی فقر و غنا را بسیار دوست داشت و به‌گرفتار همهٔ امور دنیوی به‌ذکر الهی خودش را پیوسته اشغال داشته بود.^۲

آثار رازی

عاقل خان رازی با وجودی که ارتباط به‌دربار شاهی داشته و خودش را به‌امور دنیوی و دینی گرفتار کرده، خیلی علاقه به‌شعر و ادب هم داشت. چنانکه گفته شد که وی شاعر، ادیب و مورخ برجسته بود، لذا آثار گرانبهایش در نظم و نثر عبارتند از:

آثار منظوم

۱. مثنوی مهر و ماه یا منوهر و مدهمالت
۲. مثنوی شمع و پروانه یا پدماوت
۳. مرقع

۱. ریاض‌الافکار، ۲۶؛ مآثر‌الامرا، ۸۲۱/۲؛ تذکرة‌الامرا، ص ۱۲۵.
 ۲. شیرخان لودی: مرآة‌الخیال، ص ۳۶۲. عمدة‌الاخبار پریس، ۱۹۴۸؛ مخزن‌الغرائب، ۱، ۱۴۸؛ مجمع‌النفائس، ۵۰.

۴. دیوان
- آثار منشور
۵. وقایع عالمگیری یا واقعات عالمگیری
۶. ثمرات الحیات
۷. کشکول
۸. رساله امواج خوبی (در تصوّف)
۹. نغمات العشق یا نغمات الرّازی (تصوّف)

از آثار منظوم به جز دیوان، بقیّه مثنوی است و از آثار منشور به جز وقایع عالمگیری بقیه در موضوع تصوّف می‌باشد. به علاوه این آثار رساله‌ای به نام «گل و بلبل» هم از آثار منشور رازی است ولی این رساله و رساله «امواج خوبی» دستیاب نیست. بقیّه آثار منشور و منظوم فوق‌الذکر عده‌ای از نسخه‌های خطی در کتابخانه‌های هند و ایران و انگلستان وجود دارد. ولی این امر هم لایق تذکر می‌باشد که از اثر تاریخ «وقایع عالمگیری یا واقعات عالمگیری» که مشتمل بر اوّل پنج سאלه احوال سلطنت امپراطور عالمگیر است که راجع به تاریخ هند خیلی شهرت و استناد دارد و به همین سبب عاقل خان رازی را از حیث مورخ در شبه‌قاره هند معرفی گردانیده است، دو نسخه چاپی دارد^۱ که در کتابخانه‌های هند دستیاب است. اهمّیت و ارزش «واقعات عالمگیری» را از زبان دکتر آفتاب اصغر دانشمند معروف پاکستانی ملاحظه کنید:

«واقعات عالمگیری» یکی از صادقانه‌ترین اسناد تاریخی محسوب می‌شود و مخصوصاً برای روشن ساختن حوادث آخرین سال عهد شاهجهان (۱۰۶۷-۶۸ هـ) و نخستین پنج سال عهد عالمگیر (۱۰۶۸-۱۰۷۳ هـ) که از تاریک‌ترین سال‌های تاریخ درخشان تیموریان هند و

۱. واقعات عالمگیری: مرتّب: عبدالله چغتایی، لاهور ۱۹۳۶ م؛ ظفر حسن، دهلی ۱۹۴۶ م.

پاکستان بشمار می‌رود، ارزش فوق‌العاده دارد^۱.

سخنوری رازی

بیشتر از بحث بردن سخن‌گویی رازی این نکته ملحوظ خاطر باید داشت که مأخذ سخن‌سرایی رازی آثار منظوم اوست که عبارتند از مثنوی مهر و ماه، مثنوی شمع و پروانه، مرقع و دیوان. اگر با دقت این چهار تصنیف رازی را مطالعه بکنیم می‌بینیم که فقط عشق است که محور و مرکز آن محبوب لازوال و حسن ازل یعنی خدای متعال است که رازی در زندگانی فقط به آن محبوب حقیقی وابسته و علاقه داشته و در تبلیغ و تشهیر آن کوشش کرده است. به این نکته هم توجه باید کرد که رازی شاعر صوفی، نکته‌دان رموز تصوف و مرد صاحب شریعت و حقیقت بود و در هر اثر منظومش رموز و رازهای تصوف در زبان قصص و حکایات شرح شده و نیز عشق مجازی را در پیرایه حکایات و افسانه‌ها توضیح داده، رازی همان عشق حقیقی را بیان می‌کند که مطلوب و مقصود زندگانی اصلی می‌باشد. مثلاً در مثنوی «مهر و ماه» رازی این نکته را شرح می‌دهد:

سرایم عاشقانه نغمه زار برآرم غم ز دل چون نغمه در تار
بگویم قصه عشق مجازی بخوانم شرح درد عشق بازی
(ورق ۱)

از این قطعه شعر روشن است که هرچه داستان و حکایت در مثنوی «مهر و ماه» است آن همه فرض است فقط به مقصد عشق و عاشقی به پیرایه لطیف داستان‌سرایی کرده است. حالا به برخی از شعرهای تحمیدیّه او توجه بشود که از آن به کلی مقصود و مطلوب رازی آشکار می‌شود. رازی می‌گوید:

خداوندا غم خود ده دلم را ز عشق آسان نما هر مشکلم را

۱. دکتر آفتاب اصغر: تاریخ‌نویسی فارسی در هند و پاکستان، ص ۴۳۷، لاهور ۱۹۵۸ م.

چو آموزی طریق عشق‌بازی بده دُرّ حقیقی در مجازی
 دلم بیگانه از حرص و هوی ساز چو شد بیگانه با خود آشنا ساز
 (ورق ۱)

یعنی به وسیلهٔ عشق مجازی مقصد رازی طلب عشق حقیقی است، ولی بدون حرص و هوس دنیوی دل را پاک کرده و از نعمت توکل سرفراز شده رفتن به راه عشق حقیقی دشوار است. لذا در شعرهای فوق‌الذکر افکار و اندیشه‌های متصوفانهٔ رازی روشن و عیان است که برای یک شاعر صوفی لازم می‌باشد. در مثنوی مهر و ماه رازی داستان عشق منوهر و مدهمالتی را بیان کرده، اهل دنیا را پیغام عشق داده است که همین مطلوب و مقصود زندگانیست. این مثنوی گرچه داستان عشقی فرضی است، ولی مقصود از آن در دل‌های انسان آتش عشق افروختن است که به وسیلهٔ آن عاشق حقیقی خودش را بهتر بشناسد.

در مثنوی «شمع و پروانه» همان نغمه‌سنجی عشق به شکل داستان آمده است که از آن سخنوری رازی روشن می‌گردد. رازی در شعرهای سطر زیر راجع به عشق شرح می‌دهد:

چه کنم چون ز غم سرشتم شد قصهٔ عشق سرنوشتم شد
 نازده سنگ بر سبوم عشق می‌تراود ز مو به مویم عشق
 گفتم از غم دلم فسانهٔ عشق بسته چون بی‌قلم ترانهٔ عشق
 این نوا را که عشق مضمون است خامه مضراب و صفحه قانون است
 (ورق ۱)

راز شاعر فطرت و انساندوستی است که درد و غم در دل دارد. وی خودش را تسلیم می‌کند که در سرشتش غم نهان است، به همین سبب وی این قصهٔ غم را می‌سراید. راجع به حقیقت زندگانی‌اش شرح می‌دهد که از هر رگ

من عشق می تراود. این داستان من یک نوا است که مضرابش قلم و صفحه اش دستور است که من به سراییدن آن داستان غم مجبورم.

در مثنوی «شمع و پروانه» حکایت پدماوت یا قصه عشق رتن را رازی توضیح می دهد که بنیاد این حکایت نیز سخن عشق می باشد که با مزاج و طبیعت او مناسبت و علاقه ناگسستنی دارد. این مختصر نسخه جامع پر سوز و گداز، مشتمل بر حسن و عشق است که آن را شمع و پروانه نام داده است. رازی می گوید:

من که دم می زنم ز عشق رتن	سخن عشق دان نه عشق سخن
مختصر نسخه ای ز سوز و گداز	جامع حسن و عشق ناز و نیاز
نقش بستم به لوح افسانه	نام این نامه شمع و پروانه

(ورق ۷)

مثنوی «شمع و پروانه» که مبنی بر داستان عشق فرضی است، از آن مقصود و مطلوب رازی تنها روشن شدن اهمیت و حقیقت عشق است و اظهار این نکته هم می باشد که بر لوح دنیا میان همه فعالیت ها فقط عشق را ثبات و استحکام است و بقیه اشیا دنیوی فانی و زوال پذیر است. وی می گوید:

رازی در جهان به روی زمین	نه رتن ماند نی علاء الدین
نه رتن ماند نی جمال پدم	برد با خود رتن خیال پدم
لیک از عشق داستان ماند	زان وفاییشگان نشان ماند

(ورق ۲۶)

یعنی در دنیا عاشقان برجا نماندند، ولی یادگار عشق که ایشان به ارث گذاشته اند آن همیشه باقی خواهد ماند که بشریت از آن درس عشق و محبت خواهد گرفت و به راه عشق حقیقی خواهد رفت. همین مطلوب و مقصود سخنوری رازی می باشد که نغمه سرای آن در مثنوی مهر و ماه و در همین مثنوی «شمع و پروانه» به نظر می آید. هرچه راجع به سخنوری رازی در «مثنوی

مهر و ماه» یا مثنوی «شمع و پروانه» سخن برده‌ایم در مثنوی «مرقع» هم همان تکرار موضوع عشق جلوه‌گر است. رازی مانند یک عاشق صادق همیشه در دنیای عشق و مستی گم است. وی به‌خاطر دریافت منزل عشق بی‌قرار و مضطرب چگونه احوال و کیفیات دلش را اظهار می‌کند، به‌اشعار ذیل ملاحظه بفرمایید. می‌گوید:

ساقیا می در خم و غم در دل است عاشقی و هوشیاری مشکل است
از کرم چون خم دلم در جوش کن زان سپس درد دل من گوش کن
تا بجوشم از غمش مانند می تا بنالم از فراقش مثل نی
همدم از دلبر خودرای مست بی‌خودم از عشوه آن خودپرست
(ورق ۱)

در سخن‌گویی رازی موضوع عشق مرکزیت و اهمیت دارد و همین تعبیر زندگانی اوست. تفسیر و توضیح عشق و تبلیغ و تشهیر آن عین مقصد زندگی رازی‌ست. کسی که عشق بلد نیست هیچ قدرش نیست. عشق نشان از زندگانی اصلی می‌دهد و همین علامت حیات می‌باشد. رازی شرح می‌دهد:

چيست عشق ای عاشق دیوانه خو گرنه ای دیوانه از عشقتش بگو
غیر عاشق کس نداند قدر عشق کی نشیند هر کسی بر صدر عشق
عین عبارت گشته از عین یقین بر شهود حق اشارت کرد شین
عشق غواصی‌ست در بحر جمال طالبِ دُرِّ جمیلِ بی‌مثال
در بیان عشق کردم عمر صرف عشق مستغنی نمود از صوت و حرف
(ورق ۶)

راجع به‌عشق رازی نقطه دیدگاهش شرح داده است که عشق در اصل مقصد و عبادت خدای متعال است که در تفسیر و توضیح آن زندگانی‌ام را صرف نموده‌ام و از تفسیر عشق قاصرَم.

در «مرقع» رازی احوال عشق یک درویش به‌نام لدا (Luda) منظوم شده

است که بر حسن و جمال دوشیزه‌ای جانش را نثار کرده بود. چون دوشیزه را خبر مرگ آن درویش رسید وی هم اظهار عشق و وفاداری نموده در لحد درویش پیوست. مطلب این است که عشق حقیقی وسیلهٔ وصال محبوب می‌باشد. از این منظومهٔ طولانی دو شعر ذیلاً نقل می‌شود:

این نوا در گوش عاشق چون رسید در لحد از حکم حق شق شد پدید
آن سمن بر رفت خندان در لحد شد فراهم خاک از حکم احد
(ورق ۹، ۱۰)

بر اساس همین حکایت عشق، رازی «مرقع» را منظوم کرده است که از شروع تا آخر همین نغمهٔ عشق به گوش می‌رسد.

حالا به دیوان رازی توجه می‌کنیم که دریای نسخهٔ عشق است. پیشتر گفته شده که رازی یک شاعر صوفی و صاحب شریعت و طریقت بود. هرچه هست عکس آن در همه آثار منظومش روشن و هویدا است. ویژگی‌ها و اوصافی که هر شاعر دارد یا هرچه از افکار و اندیشه‌ها متصف می‌شود عکس آن در کلام شاعر به نظر می‌آید و همین علامت یک شاعر است که وی از افکار و تصوراتش دانسته می‌شود. رازی که مبلّغ عشق است در دیوانش همواره شوریده‌سری و دیوانگی دیده می‌شود. به‌عده‌ای از اشعار او توجه کنیم. می‌گوید:

یک نکته بود حاصل تبلیغ رسالت

در عشق فنا شو که بلاغی به‌ازین نیست

(ورق ۱۱)

یعنی نتیجهٔ عشق فنا است که پس از گم کردن خود در ذات محبوب به‌دست می‌آید. در زبان غزل رازی پند و نصیحت هم به‌فراوانی وجود دارد که لازمهٔ عشق حقیقی می‌باشد. حسن سیرت و بیزاری دنیا عناصر حقیقی هستند که عاشق را به‌منزل مقصود می‌رسانند. اشعار زیر از این منظر در خور

اعتنا است:

گنج بیت‌ال‌حزن غنیمت دان روی در بارگاه شاه مکن
چون بود فقر فخر پیغمبر زینهار آرزوی جاه مکن
زاهدا بهر جاه در دنیا ورع و زهد و دستگاه مکن
رازیا گر به صورتی چو سیاه سیرت خویش چون سیاه مکن
(ورق ۳۴)

در کلام رازی هم می و شراب به ذکر آمده است ولی او برخلاف رسم و سنت آن شاعران که شراب خبیثه را دوست دارند، خواستار شراب طیبه است که از خوردن آن انسان در مستی و طرب می‌آید و به محبوب حقیقی‌اش متصل می‌شود و به خاطر همین شراب معرفت است که وی این گونه اظهار جذباتش گل می‌کند:

جزاک الله ای ساقی بده می که راه عشق در مستی شود طی
نظر کردم به موجودات اشیا ندیدم بهتر از می در جهان شی
(ورق ۴۳)

در دیوان رازی مشتمل بر هفت بند یک «ترجیع‌بند» موجود است که در هر بند اخیر این شعر به تکرار می‌آید:

کاین صدا آید از در و دیوار لیس فی الدار غیره دیار
(ورق ۴۳)

یعنی از سراسر در و دیوار دنیا این صدا به گوش می‌رسد که در دنیا فقط یک ذات حقیقی و لازوال وجود دارد که سزاوار عشق است و به جز آن ذات واحد هیچ کسی نیست که لایق بندگی و عبادت باشد. در «ساقی‌نامه» در دیوان رازی که مشتمل بر ۱۳۱ بیت است بر خلاف عشق حقیقی، کسی که گرفتار دنیا و عشق مجازی است را مخاطب قرار داده و وی را از نتیجهٔ هلاکت آگاهی داده و می‌گوید:

به دنیای دون پشت پایی ز نیم به یغمای این خوان صلابی ز نیم
 متاع دنی را به دونان دهیم دل و دین و جان را به جانان دهیم
 (ورق ۵۰)

رازی در غزلی مرشدش حضرت شیخ برهان‌الدین راز الهی قدس سره را
 تعریف و توصیف کرده است که طرز آن هم عاشقانه است. می‌گوید:

کس نداند غیر حق ما کیستیم زانکه در میخانه صوفی زیستیم
 شهر و شهر و جابه‌جا و کوبه‌کو طالب برهان شطاریستیم
 غافلان بر حال ما در خنده‌اند بس که ما بر حال خود بگریستیم
 گاه مستانیم و گاهی هوشیار مختلف احوال چون را زیستیم
 (ورق ۳۳)

الغرض، رازی که شاعر بشر دوست است و در دلش عشق حقیقی موج
 می‌زند. در تمام آثار منظومش وی با پیرایه‌های مختلف و دلکش، عشق
 حقیقی را توضیح داده است که مقصود و مطلوب زندگانی می‌باشد. از لحاظ
 زبان و بیان مثنوی‌هایش سلاست، روانی و شکفتگی خاص دارد. جابه‌جا
 استعارات و تشبیهات هم به کار شده است که از آن لطافت زبان، پاکیزگی
 خیال، فصاحت و بلاغت هم آشکار می‌شود. واژه‌های عربی، فارسی و هندی
 هم با محاورات آن عهد و طرز و اسلوب جداگانه گاه در پاره‌ای از شعرهای
 او دیده می‌شود.

اینک نظری به افکار و آراء معاصران رازی می‌اندازیم و از نگاه آنان کلام
 و دیوانش را به قضاوت می‌نشینیم:

مؤلف «سفینه بی‌خبر» می‌گوید:

”دیوانش را سیر کردم و ابیانش همه بر طور متقدمین یافتم“^۱.

۱. عظمت الله بی‌خبر: سفینه بی‌خبر، مخطوطه، علی‌گره، ص ۱۱۸.

مؤلف «سفینه خوشگو» می گوید:

”دیوان یادگار گذاشته شعرش در کمال صافی و عذوبت واقع است“^۱.

مؤلف «ریاض الافکار» رقم طراز است:

”صاحب قدرت و استعداد بود و در تلاش نظم رتبه عالی داشت و

سخن بسان قدما و سلف می گفت“^۲.

سراج‌الدین علی خان آرزو این طور اظهار نظر می کند:

”چاشنی که از اشعارش نصیب ذائقه آگاهی می شود، از سخن کم

کسی دست به هم می دهد“^۳.

مؤلف مآثر الامرا راجع به دیوان رازی می گوید:

”دیوان و مثنوی او مشهور است. در حلّ تدقیقات مثنوی مولانای

روم خود را یگانه می دانست“^۴.

مؤلف سفینه الشعرا کلام رازی را به طرز و سبک خوب‌ترین تشبیه داده

آن را به جوهر معارف تعبیر داده است. می گوید:

”خان مذکور در سخن‌گویی برآمد و کلامش مملو است به جوهر

معیار خوبی طرز و طور او مشابه و متشابه به پیر روم است... الخ“^۵.

به علاوه معاصرین فوق‌الذکر تذکره‌نگاران «مرآة الخیال» و «شمع انجمن»

هم رازی را با عقیدت و احترام با خراج برجسته نوازش کرده‌اند که در خور

اعتنا می باشد. مؤلف «مرآة الخیال» می گوید:

۱. بندر ابن داس خوشگو: سفینه خوشگو، مرتبه شاه عطاء الرحمن کاکوی، پتنا ۱۹۵۹ میلادی، ص ۱۳-۱۴.

۲. وزیر علی عبرتی: ریاض الافکار، مخطوطه شماره ۹۳، بوهار کلکشن، ورق ۲۶.

۳. سراج‌الدین علی خان آرزو: مجمع النفایس، ص ۵۰.

۴. مآثر الامرا، ۸۲۱/۲.

۵. سفینه الشعرا، ۲۸۹.

”رنگینی کلامش را خامه از نرگس و سیاهی از دواست لاله باید
 شنگرف از رنگ گل و حریر آواز بلبل شاید از رشک نسخه ماهش
 ماه و آفتاب رو فرو برد و از مشاهده رنگین و نزاکت سخنش گل و
 بلبل در رنگ هشت“^۱.

همین طور تذکره «شمع انجمن» در توصیف و تعریف دیوان رازی این
 طور رطب اللسان به نظر می آید. می گوید:

”دیوانش عالمی است پر از یوسف طلعتان معانی دلنشین و سواد
 اعظمی است از سیه فامان حروف مشکین نمکین در رشته بازار
 سطورش متاع درد انبار و بر تخته دکان صحفه اش گل های مضامین
 رنگین گلزار. هر شعرش زلف معشوقی سراپا نازی ست و هر نقطه
 حرفش داغ دل عاشقی خانه برانداز و صاف رنگینی“^۲.

ازین اظهار نظرات دانشمندان فارسی روشن است که عاقل خان رازی
 شاعر برجسته ای در عهد عالمگیر بود که افکار و زندگانی والا داشت و
 به تبلیغ آن عمرش را صرف نموده بود.

۱. مرآة الخیال، ۳۶۰-۶۴.

۲. تذکره شمع انجمن، ۱۷۲.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

غزلیات

(۱)

ای ز عکس روی تو لطف و صفا آینه را
جلوه رخسار تو داده جلا آینه را
خود تماشای جمال^۱ خود کنی در آینه
آفریده بهر تو تا ناخدا آینه را
رشحه^۲ انوار روزافزون تو چون آفتاب^۳
کرده از^۴ یک جلوه محو اندر ضیا آینه را
در تمنای جمالت^۵ روز و شب چون مهر و ماه
چشم ما سرگشته دارد جابه‌جا آینه را
یک طرف دارد صفا، یکسو کدورت، زانکه هست
از ازل رویی به تو^۶ رویی به ما آینه را

۱. نسخه خطی: جمال است که باید جمال باشد.

۲. همان: اشعه.

۳. همان: بدون نقطه.

۴. همان: ار.

۵. همان: جمالت.

۶. همان: بدون نقطه.

روی چون قبله نما سوی تو کرد از هر طرف
 تا به خُسن خویش کردی مبتلا آینه را
 طوطی آسا عکس خود بینیم^۱ و پنداریم غیر
 هست گویا^۲ اوستادی در قفا آینه را
 عین خود را عکس آن بیگانه رو دریافتم
 تا به چشم خویش کردیم آشنا آینه را
 دیدن آینه را دل می کشد بی اختیار
 کرده عکس دلربایان دلربا آینه را
 دست در دست من و در چشم مردم جلوه ساز
 این سلوک آموخته آن بی وفا آینه را
 در لباس خاک جان پاک را بس رازهاست
 هست خاک تیره رازی! توتیا آینه را

(۲)

ای از تن تو روح بود در تنِ قبا
 دید آبروی از عرق روی تو حیا
 دل را به رنگ^۳ تازه ز دستم ریوده‌ای
 تا بسته‌ای به دست خود ای دلربا حنا

۱. نسخه خطی: بینم.

۲. همان: کویا.

۳. همان: به رنگ.

صد رنگ^۱ و بوی ای گل^۲ خودرو تراست^۳ لیک^۴
 نشگفت در بهار تو گل غنچه وفا
 بر هرکه جلوه می کنی از خویش می رود
 این است رونمودن و این است رونما
 منصور^۵ چون گذشت محقق^۶ شد این به خلق
 تا کیست مدعی انالحق^۷ به جز خدا

۱. نسخه خطی: رنگ.

۲. همان: گل.

۳. همان: بر است.

۴. همان: بدون نقطه دارد.

۵. نام اصلی اش شیخ حسین بن منصور است که شغل پنهانی اختیار کرده بود، به همین سبب وی به نام «حلاج» معروف گردید. اقوال اهل علم درباره وی مختلف است. گروهی وی را از اولیا پندارند و پاره ای خارق عادات و کرامات به وی نسبت دهند و جمعی کاهن و کذاب و شعبده بازش شمارند. بعضی به خدایی او قایل شده به کلماتش استناد کنند که می گفت: «انا الحق و لیس فی جبتی الا الله». و بعضی به استناد همین کلمات کافرش دانستند و ازین رو سالها به زندانش کردند تا آنکه سرانجام به امر حامد بن عباس وزیر مقتدر عباسی به حکم علمای وقت هزار تازیانه اش زدند و بعد از تازیانه اش کشته، سرش را در جسر بغداد آویخته در سال ۳۰۷ هجری قمری. تألیفات بسیاری به حلاج نسبت داده اند یعنی از چهل کتاب متجاوز است. (ر.ک. به دهخدا حرف «ح» ص ۷۶۹ و پروفیسور مجیب الرحمن، ص ۲۰۷).

۶. نسخه خطی: بدون نقطه.

۷. «انالحق» به معنی من خدا هستم. این همین کلمه است که منصور حلاج در عالم وجد می گفت، حال آنکه گفتن این کلمه شرعاً درست نیست، لذا در پاداش این جرم منصور به قتل رسید. (ر.ک. به حواله سابق و نیز به پروفیسور مجیب الرحمن: فارسی و اردو ادب میں تمبیحات و اشارات، ص ۵۳، کلکته ۱۹۸۶ م).

دام بلا نهاده به صید دل از دو سوی
 گیسویت از مقابله و کاکل از قفا
 ماییم و عیش و سایه آن سرو خوش نما
 گو سایه افکند به سر خسروان^۱ هما^۲

(۳)

به قول ناخدا انداختم اسباب در دریا
 و لیکن کشتی ام بند است چون گرداب در دریا
 نهم پا اندرین دریا و دست آشنا گیرم
 چو باشد آشنا را علم از^۳ پایاب در دریا
 بنازم چشمه دل را که از هر چشم خونابش
 دمام در کنارم می رسد چون آب در دریا
 چو در بحر محبت گوهر نایاب می بایند
 فتادم بر امید آن دُر نایاب در دریا

۱. خسروان: (واحد خسرو) شاهان خانواده ساسانی که لقب ایشان «خسرو» (Khosro) بود و قبل از نام هر شاه ساسانی این لقب به کار می رفت. (ر.ک. پروفیسور مجیب الرحمن، ص ۹۷).
۲. هما (Phoenix) پرنده ای است فرضی که نشان خوشبختی شمرده می شود. در فارسی آن را «طائری معروف الاسم مجهول الجسم» می گویند. راجع به آن این گمان عام است که اگر وی سایه اش را بر کسی افکند آن شخص به بادشاهی و تاجوری می رسد یا رهنمای بزرگی می شود. خوراکش استخوان است و بعد از مرگ از خاکش همای دیگری به وجود می آید. (ر.ک. مجیب الرحمن، ص ۲۲۶).
۳. نسخه خطی: ار.

خیال روی جانان رازی! اندر دیده گریان
بدان ماند که باشد گوهر شبتاب در دریا

(۴)

خشک کنم ز سوز دل دیده اشکبار را
چند در آب افکنم آینه نگار را
منتظران یار را جلوۀ هر صور^۱ نکوست
سرمه بود غبار ره دیده انتظار را
قبلۀ مست می کند خانۀ می فروش را
آنکه به کعبه می برد سالک هوشیار را
پای طلب به راه دار، شرط ادب نگاه دار^۲
چونکه تو کردی اختیار تهمت اختیار را
چند غم جهان خوری دل چه نهی بر این چمن
بادخزان چو در پی است جلوۀ این بهار را
تا که نسیم صبح گفت در دل غنچه بوی توست
نیست قرار یک نفس بلبل بی قرار را
بست گره ز خون دل نافۀ آهوی ختن
تا بگشاد آن غزال طرۀ مشکبار را

۱. نسخه خطی: صورت.

۲. همان: نگاهدار.

ساقی مست رازیا ساغر بیهشی دهد
این می اگر نمی چشی بس که کشی خمار را

(۵)

در هر دو جهان وصل تو باشد هوس ما
ماند هوس ما و نماند نفس ما
ما قافله سالار مصیبت زدگانیم
چون نوحه درد است صدای جرس ما
ما صدرنشینان سرخوان خلیلیم
بر خوان لثیمان ننشیند مگس ما
زنهار مکن عربده، ای مست چو منصور
هشدار که شرع است درین ره عسس ما
چون وادی^۱ ایمن همه جا مُقْتَبَس از ماست
کو دیده موسی که بجوید قیس ما
رازی سخن خود به دعا ختم نماییم
یارب کرم توست ز تو ملتمس ما

۱. وادی ایمن: در جانب راست کوه طور به نزد بوته‌ها که وادی مقدّس است آن را وادی ایمن می‌گویند. این واژه «ایمن» دو معنی دارد یکی جانب راست و دیگری بسیار برکت. در قرآن مجید آمده است: فَلَمَّا أَتَتْهَا نُودِيَكَ مِنَ شَطِئِ الْوَادِ الْأَيْمَنِ... (ر.ک. به سوره القصص، آیت ۳۰).

(۶)

سرمست جام نیست دل جرعه نوش ما
 مستی ماست از نگه می فروش ما
 تا روز حشر جلوۀ حُسن است و چشم ما
 تا نفخ^۱ صور نغمۀ عشق است و گوش^۲ ما
 از ساغر پُر است سبکسار روح ما
 از کاسۀ سر است گرانبار^۳ دوش ما
 از عشق ماست در دل خمخانه جوش می
 از نشئه می است از آن روی جوش ما
 زاهد بیا به حلقۀ مستان و گوش^۴ دار
 تسبیح دل خراش بود یا خروش ما
 مو شد سفید از غم چشم سیاه، آه
 شد پنبه به گوش ملامت نیوش ما
 لب بسته ایم از ادب و گشته^۵ ترجمان
 این کلک صد زبان ز زبان خموش ما
 از رحمت خدا مشو ای مست، ناامید
 این مژده داده است ز رحمت سروش ما

۱. نسخه خطی: نفخ.

۲. همان: گوش.

۳. همان: کرانبار.

۴. همان: گوش.

۵. همان: کشته.

رازی! مکن ملامت مستان که در الست^۱

دادند جرعه‌ای و ربودند هوش ما

(۷)

شکر خدا که می‌کده آمد مقام ما

مستانه ریخت ساقی ما می به جام ما

لبریز گشته ایم و دو لب تشنه از ادب

تا ساغر دگر برساند به کام ما

ای هوشیار، ما به تو چون اقتدا کنیم

مستیم، پیر می‌کده شاید امام ما

زاهد چو من حرام شناسم حلال تو

تو خود چرا حلال ندانی حرام ما

صیاد ماست طولِ امل دانه کام دل

ما صید و کامرانی دنیاست دام ما

باد صبا به لطف بده عرضه صبح و شام

برهان^۳ دین و ملت حق را سلام ما

رازی! اگر نه حضرت او پاسبان بود

ما را کشد به دار ملامت کلام ما

۱. آیت قرآنی: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ... (اعراف: ۱۷۲)

۲. نسخه خطی: لبریز کشته.

۳. مراد برهان‌الدین است که توضیحش در حاشیه شماره ۸ ضمن غزل شماره ۹ آورده شده است.

(۸)

با دل آرام است آرام دل خود کام ما
 نیست بی آرام دل جز بی دلی آرام ما
 نام او ورد زبان ماست تا گویا شدیم
 گرچه هرگز بر زبانی او نرفته نام ما
 دین و دل بردند از یک جلوه در آغاز عشق
 حیرتی دارم که یارب چون شود انجام ما
 صبح روز عیش ما چون شام غم در غم گذشت
 تا چه بیند بعد از این روز سیه از شام ما
 هر که را بینی به عالم در غم یک جلوه است
 کس نیابد کام خود از دلبر خود کام ما
 ای فلک رحمی که شد خوناب چشم قطره زن
 تا به کی از خون دل لبریز باشد جام ما
 رازیا شبهای هجران روز و صلح دیر کرد
 دامن روز قیامت خوش گرفت این شام ما

(۹)

چرا دل می دهی از ساده دل نفس خیالی را
 در این آینه بین در جلوه حسن لایزالی را
 دل بی نشئه ای دارم به آن بدمست بسپارم
 که او پُر می کند یا بشکند این جام خالی را

کمال سالکان ترک کمالات است ای کامل
 درین ره ترک کن بهر خدا صاحب کمالی را
 من و رسم سبکباری و راه شیخ^۱ شطّاری
 چه نسبت با گرانباران فقیر لایبالی را
 بهویرانخانه تن جان ز نادانی نهد دل را
 عمارت کی کند دانا سرای انتقالی را
 دریغا عمر آخر شد مزاج از اعتدال افتاد
 ولی نگذاشت نفس ما مزاج خردسالی را
 هما گر سایه را بر ما نیندازد چه غم رازی!
 خدا پاینده دارد سایه آن سرو عالی را

(۱۰)

نبازد دوست با هر بوالهوس نرد محبّت را
 نمی سازد حریف خود مگر^۲ مرد محبّت را
 ز اکسیر محبّت قلب خون خالص شود دانی
 به از کبریت احمر چهره زرد محبّت را

۱. مراد شیخ برهان‌الدین الصّدیقی الشطّاری است که یکی از بزرگان دین و اولیای کرام برهان‌پور بودند. عالمگیر بادشاه اکثر در خدمت برهان‌الدین شرف حضور یابی می‌داشت. نواب عاقل خان رازی مرید حضرت ممدوح بود. حضرت موصوف شطّاری به تاریخ پانزدهم شعبان به سال ۱۰۸۳ هجری به عمر زاید از هشتاد سال فوت کرد. (ر.ک. مولوی محمد خلیل الرحمن: تاریخ برهان‌پور، دهلی ۱۸۹۹ میلادی، ص ۱۴۰.
 ۲. نسخه خطی: مکر.

دلم از انقلاب گرم و سرد دهر می خواهد
 سرشک گرم گلگون و دم سرد محبت را
 به بازار محبت زور و زر یکجا نمی‌ارزد
 خریدارم به جان و دل غم و درد محبت را
 به دیوان کمالات بشر کردم نظر رازی!
 در آن مجموعه دیدم منتخب فرد محبت را

(۱۱)

با کس نساختم به ما ساخت یار ما
 بی کار زیستیم^۲ خدا ساخت کار ما
 غم می برد دل و غم دلبر نمی رود
 دیوانه گشت^۳ از غم ما غمگسار ما
 مخمور نشئه نگره چشم ساقی ایم
 رازی! ز جام باده نباشد خمار ما

(۱۲)

صبا بگو^۴ نگه آموز چشم لیلا را
 خرابه گرد چو مجنون تو کرده ای ما را

۱. نسخه خطی: یک جو.

۲. همان: زیستم.

۳. همان: کشت.

۴. همان: بگو.

چو با حبیب به گلگشت سرکشی یاد آر
 ز پای خار مغیلان کشان صحرا را
 همه ز عشق تو داغند و کس نمی‌داند
 چه سوز بود که یک داغ سوخت دل‌ها را
 جمال توست هویدا ز یوسف و لیلی^۱
 خیال توست که مجنون^۲ کند زلیخا^۳ را
 همیشه آینه‌دار تجلی حسن است
 کدام روی نمودند چشم بینا را
 ز سوز، ناله کند یا خمش شود چون نی
 چه گفته‌اند به‌گوش این زبان گویا را
 نظر به جلوة یار است و کوردل غافل
 چه حاصل است ز آینه مرد اعمی را

۱. مراد بنت سعد بن ربیعہ معشوقه قیس بن ملوح بن مزاحم معروف به مجنون لیلی (ر.ک. به لغت‌نامه دهخدا، حرف «ل» ص ۳۹۹)
۲. مجنون بن ملوح بن مزاحم عامری شاعری است عاشق‌پیشه از مردم نجد. وی اگرچه دیوانه نبود ولی به مجنون ملقب گردید چه در عشق لیلی دختر سعد که از کودکی باهم پرورش یافته بودند دچار حیرت و سرگستگی شد و در این حالت شعر می‌گفت. اشعار وی در دیوان جمع‌آوری شده و به چاپ رسیده است. (ر.ک. به دهخدا، حرف «ق» ص ۵۵۴ و ایضاً حرف «ل» ص ۴۰۰-۴۰۲).
۳. یک افسر عالی رتبه نزدیک به پادشاه مصر که نامش قطفیر یا اطفیر (Potiphar) بود زنی داشت با نام رایلی که بعداً به اسم زلیخا موسوم گشت. همین زلیخا در حسن یوسف علیه السلام گرفتار بود ولی ناکام گشت. (ر.ک. در قرآن مجید به‌سوره یوسف و پروفیسور معجیب‌الرحمن: فارسی و اردو ادب مین تلمیحات و اشارات، ص ۱۴۹-۱۵۰، کلکته ۱۹۸۶ م).

کنار من شده از اشک، مجمع‌البحرین^۱
 کشیده عشق ز یک چشمه این دو دریا را
 دلم گرفت چو رازی از این گرفت و گذاشت
 گرفت دامن یار و گذاشت دنیا را

(۱۳)

افسرد تن ز گریه به شب‌های دی در آب
 دل تا کجا در آتش و تن تا به کی در آب
 در آب دیده غرقم و می نالم از فراق
 گویا که رسته است وجودم چو نی در آب
 از گریه کس به^۲ جا نرسد بی دلیل عشق
 بی‌راهبر کسی نکند راه طی در آب
 زین راه هر که رفت نشانش پدید نیست
 از بس که گریه کرد نهان گشت پی در آب
 از اختلاط مردم بی‌درد در جهان
 بی‌نشئه گشت جوهر طبعم چو می در آب

۱. مجمع‌البحرین: نام مقامی که حضرت موسی و خضر علیهما السلام در آن ملاقات کرده بودند و آن جایی است که آنجا دو دریا یعنی دریای روم و دریای فارس جمع شده‌اند. (ر.ک. بده خدا حرف «م» ص ۴۸۰-۴۸۱). و نیز قرآن مجید به این آیت: *وَإِذْ قَالَ مُوسَى لِفَتْنِهِ لَآ أُتْرَحُ حَتَّىٰ أَتْلُغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَيْنِ أَوْ أَمْضِيَ حُقُبًا*، سوره الکهف، آیت (۶۰).
 ۲. در نسخه خطی نیست.

از دیده خون ناب چو خوناب ریختم
 پنهان کنیم خون جگر تا به کی در آب
 گر چشم ما به خواب نشد آشنا چه شد
 رازی به خواب در نرود هیچ شی در آب

(۱۴)

در موت و بعثم دارد مذذبب خونریزی چشم، جان بخشی لب
 ای شمع ماییم در سوز و گریه تا شام هر روز، تا صبح هر شب
 یوسف نکرده^۱ اندیشه چاه گر او فتادی در چاه غبغب
 میخانه رفتیم ساغر کشیدیم این است مذهب این است مشرب
 از باده ناب ساغر تهی شد چشمم ز خوناب گشته لبالب
 زلفت به دستم کی می دهد دست کوتاه بختم عالی^۲ است^۳ مطلب
 رازی میندیش از دوری خویش اندیشه ای کن در نحن اقرب^۳

(۱۵)

اگرچه بر رخت ای آفتاب نیست نقاب
 شعاع جلوه تو بر شهود توست حجاب
 از آن زمان که خیالت به خواب روی نمود
 خیال خواب ندیدم به دیده بی خواب

۱. نسخه خطی: بکردی.

۲. همان بلند است و در حوض عالیست نوشته است.

۳. ر.ک. به این آیت: وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ... وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ، در قرآن مجید،

سوره ق، آیت ۱۶.

کسی که در طلب نشئه لب تو بود
 درآیدش به نظر ساغر شراب سراب
 بگو که درد ز همدرد کس نهان نکند
 من از غم تو خرابم تو از غم که خراب
 قلم چو محرم این راز نیست ای رازی
 رسد به روز وصال این سؤال من به جواب

(۱۶)

چه فتنه بود که باز از درم درآمد شب
 چه خار بود که در بستم درآمد شب
 به یاد کیست که چشمم ز گریه بی خواب است
 خیال چیست که اندر سرم درآمد شب
 به خویش در سخنم روز مثل دیوانه
 مگر به خواب پری در برم درآمد شب
 ز سایه من دیوانه گشت سایه زده
 به کنج غم چو نصیحت گرم درآمد شب
 به روز دیده من خشک از آن بود رازی
 که آفتاب به چشم ترم درآمد شب

(۱۷)

مرا زلف پریشانش پریشان تر نمود امشب
 نمی دانم که در بندش دل زار که بود امشب

بتی از پرده بیرون آمد و ساقی مستان شد
 که در می نشئه در ما لذت مستی فزود امشب
 دلا امشب شب قدر است و قدرش مست می داند
 چو ساقی در قیام است و صراحی در سجود امشب
 بسا بیدار خواهد ماند و بس خونبار خواهد بود
 چه شد گر در برت ای سیمبر چشم غنود امشب
 چه تأثیر است یا رب حُسن بالادست ساقی را
 که دست محتسب از دست ما ساغر ربود امشب
 به سان مصقله مضراب مطرب را اثر دیدم
 که صوت چنگ او زنگ از دل رازی زدود امشب

(۱۸)

از هجر بی دلیم و دل ما به دست اوست
 دستی که شادی و غم دلها به دست اوست
 دستی به سینه ام بنه ای ناصح و بین
 در سینه من است دلم یا به دست اوست
 یک جلوه گر به جان بفروشد کنیم سود
 سودایی ایم ازین غم و سودا به دست اوست
 سر رشته امید مکن منقطع ز عشق
 با یوسف اتصال زلیخا به دست اوست

مستم ز ساقی^۱ که ندارم غم خمار
 چون جام دور نشئه^۲ آخری به دست اوست
 هر عاشقی که دست فکنده به گردنش
 رازی درین زبان یدیضا^۳ به دست اوست

(۱۹)

ای آبشار سیل سرشکت ز سر گذشت
 بر سنگ، سر چه می زنی و چیست سرگذشت؟
 سیلاب گریه^۴ تو گذر کرد بر چمن
 خوناب چشم ماست که بر هر گذر گذشت
 تا سینه چاک بود ز خون دیده پاک بود
 اکنون خدنگ غمزه^۵ او از جگر گذشت
 دل داند و جگر نشناسد کسی دگر
 از جور غمزه آنچه ز اهل نظر گذشت
 این راه پرخطر که گرانبار می رویم
 آسوده رفت هر که سبکبار برگذشت
 ای دل خبر نیافته چون بی خبر شدی
 زین راه هر که یافت خبر بی خبر^۶ گذشت

۱. نسخه خطی: ساقی است

۲. ید بیضا به معنی کف تابدار. این یکی از معجزه‌های حضرت موسی علیه السلام می‌باشد.
 چون پیغمبر خدا کفش را در بغلش داشته بیرون می‌کردند آن روشن می‌شد. رک. در
 قرآن مجید: وَنَزَعَ يَدَهُ فَإِذَا هِيَ بَيْضَاءُ لِلنَّظِيرِينَ. سوره الاعراف، آیه ۱۰۸.

۳. نسخه خطی: بدون نقطه.

دل در جهان مبند که این زال بی حیا
 همدوش می شود به پسر چون پدر گذشت
 ز اهلِ وفا نشان قدم نیست رازیا
 این قافله چه شد که ز ما پیشتر گذشت

(۲۰)

ای^۱ پسر بار غمت پشتِ دو تا خواهد شکست
 از گرانی ثمر شاخِ وفا خواهد شکست
 چشم تو بیگانه و لب آشنا وه چون کنم
 آخر این بیگانه عهدِ آشنا خواهد شکست
 عهد می بندم ز دل با دلربا پیمان شکن
 این نمی دانم که خواهد بست یا خواهد شکست
 از شکست بخت^۲ ما و از شکست زلف یار
 می شود معلوم کاین دل بارها خواهد شکست
 چون بهار آمد دل ما بیشتر خواهد گرفت
 نخلِ ما در موسم نشو و نما خواهد شکست
 باغبانِ گلشن رخسار، زلفت دید و گفت
 شاخ این سنبل ز آسیب صبا خواهد شکست

۱. گمان است که هر دو غزل شماره ۲۰ و ۲۱ شاعر در پس زمینه وفات پسرش سروده است.
 چنانکه مرثیه طولانی به عنوان «مرثیه فرزندان» در اخیر این دیوان موجود است.
 ۲. نسخه خطی: بدون نقطه.

این جهان مست، مینای طرب دارد به دست
 خود به دست کس نخواهد داد ما خواهد شکست
 گوشه چشمی چو مستان بر دلم افکنده گفت
 عاقبت این شیشه از مستی ما خواهد شکست
 رازی آن ساعت که بر کف جام می خواهد گرفت
 توبه اهل ریا بهر خدا خواهد شکست

(۲۱)

ای دریغا راز ما را محرم اسرار نیست
 دل پر از خون است و لب را زهره گفتار نیست
 داد منصور این ندا چون رفت بر دارالوفا
 خانه عشق است اینجا هر کسی را بار نیست
 الحذر ای بیدلان و الصلا ای عاشقان
 دل ندارد هر که از جان عاشق این دار نیست
 از طیبیان نسخه داروی درد دل مجوی
 این دوا جز در دکان خواجه عطار^۱ نیست
 صفحه روی ترا گر صد نظر بیند کسی
 مثل مصحف دیده را خاصیت تکرار نیست

۱. شیخ فریدالدین محمد مشهور به عطار در اخیر قرن هشتم هجری در نیشابور (ایران) متولد شد. وی در صف شعرای متصوف مقام بلندی داشت. بیش از صد سال زندگانی کرد. از آثار گرانمایه اش عبارتند از مصیبت‌نامه، الهی‌نامه، خسرونامه، پندنامه، اسرارنامه، منطق‌الطیر، تذکرةالاولیا و دیوان غزلیات و غیره. تاریخ وفاتش خیلی اختلاف دارد. بنا به یک قول عطار در سال ۶۲۷ هجری به دست مغولان به شهادت رسید. (ر.ک. تاریخ ادبیات ایران (اردو) از سید مبارزالدین رفعت، ص ۱۵۷-۱۷۴، دهلی ۱۹۵۵ م.)

از زبان حال می گوید برهن با فقیه
 سبحة اهل ریا کمتر از این زَنار نیست
 چون زلیخا آمدم از شوق در مصر وجود
 حسرتی دارم که یوسف اندر این بازار نیست
 ای دل از خوناب چشم خویش خونین دل مباش
 دیده‌ای کو کز فراق دوستان خونبار نیست
 گرچه دل بردن ز دست من ترا آسان نمود
 نیز جان دادن مرا در عشق تو دشوار نیست
 گر کنی صد جان فدای دلبر ای عاشق کم است
 ورنه کند صد جور دلبر بر دلت بسیار نیست
 داشتم اندیشه‌ای از دین و دنیا گفتم یار
 رازیا گر عاشقی با این و آنت کار نیست

(۲۲)

ابر سیاه نیست که اختر گرفته است
 دود دلم سحر به فلک در گرفته است
 دارم زبان گشاده چو سوسن به شکر عشق
 هرچند دل به شکل صنوبر گرفته است
 ما دیده امید ز دل بر گرفته ایم
 تا دل هوای دیدن دلبر گرفته است
 هر دم چو حسن مظهر دیگر نموده است
 هر لحظه عشق مذهب دیگر گرفته است

ای شمع سر سینه ما فاش کرده‌ای
 زان روی تیغ دم‌بدمت سر گرفته است
 تن را خیال ساخته بر در نشانده است
 تا جان خیال وصل تو در بر گرفته است
 با دیده‌تر و به لب خشک رفته است
 گر بحر و بر به دهر سکندر^۱ گرفته است
 رازی وفا مجوی ز دنیا که این عجوز
 قبل از دخول مهر ز شوهر گرفته است

(۲۳)

از عشق مگو که گفتمی نیست این دُرِ یگانه سفتنی نیست
 راز دل زار چشم خونبار می‌گوید و این نهفتنی نیست
 چون غنچه لاله است این دل بی‌داغ جگر شکفتنی نیست
 تا دیده بخت ماست در خواب این دیده زار، خفتنی نیست
 خار و خس کوی نامرادی جز سیل سرشک رفتنی نیست
 گفتم غم خود به دوست گفتم رازی غم تو شفتنی نیست

(۲۴)

ای مرئی راه و رسم پارسایی دیگر است
 خرقه تلبیس و تسبیح ربایی دیگر است

۱. مراد از سکندر اینجا سکندر ذوالقرنین است که ذکر آن با خیلی شرح و بسط در قرآن مجید آمده است. ر.ک. به‌سوره کهف: وَبَسَّطْنَاكَ عَنْ ذِي الْقَرْنَيْنِ... وَكَانَ وَعْدُ رَبِّي حَقًّا. آیه ۸۳-۹۸. بنابه گفته مولانا آزاد رحمه الله علیه سکندر مرد پاکباز و موحد بود و در سال ۵۳۹، قبل مسیح حکمرانی می‌کرد. اهل یونان وی را سائرس، عبرانی خورس و عرب کیخسرو می‌نامند. (ر.ک. ترجمان‌القرآن ج ۱، ص ۳۹۹-۴۳۰، طبع قدیم).

ای بسا در جلوه‌سازی عشوه بیگانه است
 خودنمایی دیگر است و آشنایی دیگر است
 شیوه مهر و وفا ای ماه عاشق پرور است
 پیشه جور و طریق بی‌وفایی دیگر است
 گرچه دارد آتش دوزخ عذاب دردناک
 لیک سوز شعله داغ جدایی دیگر است
 بلبلا گر صد نوا داری به‌عشق روی گل
 بی‌نوا شو ناله‌های بینوایی دیگر است
 موسیا چون وادی ایمن نباشد کوه‌طور
 این تجلی دیگر و آن روشنایی دیگر است

(۲۵)

بر در میکده زاهد به‌تماشا بگذشت
 یافت بویی ز هدایت چو بدانجا بگذشت
 ساقی ساده بدید و قدح باده کشید
 نقد دریافته از نسیه عقبی بگذشت
 یار از راه کرم کرد گذر بر من زار
 بر سرخسته دلریش مسیحا بگذشت
 به‌جز از شربت وصل تو شفا ممکن نیست
 کار بیمار محبت ز مداوا بگذشت
 نه مرا کرد رقیب از سر کوی تو جدا
 اول این حادثه بر آدم و حوا بگذشت

اشک ما بین که نم او به‌ثری کرد اثر
 آه ما بود که دودش ز ثریا بگذشت
 عشق پیوسته تمنای تجلی دارد
 از ادب بود که موسی ز تمنا بگذشت
 یک دم آن غم دل یوسف نکشید از زندان
 آنچه در خانه ز حرمان زلیخا بگذشت
 گرد هر بادیه‌ای سرمهٔ مجنون نشود
 به‌جز آن دشت کزان ناقهٔ لیلی بگذشت
 چشم بگشای که در آخرت اعمی باشد
 آنکه در عالم عین آمد و اعمی بگذشت
 سرو بر یک قدم از حسرت رفتار بماند
 در چمن یار چو با آن قد و بالا بگذشت
 هر قرانی که ز گردون به‌زمین نازل شد
 همه در طالع ما آمد و بر ما بگذشت
 شاد از آن است به‌دنیا که نداند نادان
 آنچه از حادثه بر مردم دانا بگذشت

۱. قیس عامری که عاشق لیلی بود و در فراقش شب و روز در وادی نجد صحرانوردی می‌کرد. چون لیلی سوار محمل شده از آن طرف می‌گذشت جرس ناقهٔ لیلی وی را بی‌اختیار می‌کرد. قیس در عالم وارفتگی صدای جرس بگوش داده به‌آن طرف که از آن صدای جرس می‌آمد می‌دوید. چون ناقه جلو رفته وی تعاقب غبارش می‌کرد و با دل‌رفتگی خاک قدمش را بوسه می‌زد و به‌چشمش می‌مالید. (ر.ک. به‌مجیب‌الرحمن، ص ۱۲۲).

دل به دنیا چه دهی از پی فردا چه نهی
هان بدان مثل دی امروز که فردا بگذشت
رازی ترک جهان گیر و ز دنیا بگذر
پیش از آنت که بگویند ز دنیا بگذشت

(۲۶)

بیا که جان به لب از انتظار آمد و رفت
بیار باده که فصلِ بهار آمد و رفت
کسی که عشق نورزید در دم آخر
ازو پیرس که بهر چه کار آمد و رفت
نه بیستون^۱ ز چه آمد چرا ز خویش نرفت
چو کوهکن^۲ به سر کوی یار آمد و رفت

۱. در ایران از کرمانشاه بیست فرسنگ دور به جانب مشرق کوهی است که آن را «بیستون» می‌نامند. این یکی از موزه‌های دنیا است. کتبات داریوش (Dariush) بزرگ اینجا نصب‌اند که از آن تاریخ قدیم ایران روشن می‌شود. در وادی آن قصر خسرو پرویز بود که در آن ملکه‌اش یعنی شیرین سکونت می‌کرد. فرهاد که در سنگتراشی شهرت جهانی می‌داشت با شیرین معاشقه می‌کرد. شیرین هم فرهاد را خیلی دوست می‌داشت. چون پرویز بر آن مطلع گرد به خاطر نجات دادن شیرین را از فرهاد وی این شرط بزرگی پیشنهاد کرد که اگر فرهاد کوه بیستون را تراش کرده یک دریایی شیر تا قصر شاهی بسازد شیرین به او سپرده خواهد شد. فرهاد شرط را قبول کرده بعد از بسیار زحمت کشیدن جوی شیر بساخت. ولی به وقت ایفای عهد از طرف خسرو این خبر کذب شایع گشت که شیرین فوت شده. چون فرهاد این خبر را شنید فوری تیشه بر سرش زده جانش را از دست داد. (ر.ک. به مجیب‌الرّحمن، ص ۶۴).

۲. کنایه از فرهاد است که مامور به تراشیدن کوه بیستون بود. (مجبیب‌الرّحمن، ص ۸۶).

دلم به خویش نیامد دگر ز خود رفتم
 از آن زمان که به چشم آن نگار آمد و رفت
 بین به دیدهٔ عبرت درین کهن گلشن
 چه رنگ بود که در لاله‌زار آمد و رفت
 جابِ آمد و شد در جهان بگیر از آب
 ز کوهسار چو در جویبار آمد و رفت
 نه پای خانه نشستن نه دست پیوستن
 کنم به کوی تو از اضطرار آمد و رفت
 هزار رهرو چالاک آمدند و شدند
 ولی نرفت ازین رهگذار آمد و رفت
 عجب رهی ست^۱ خطرناک در وجود عدم
 که مستمر شده بی‌اختیار آمد و رفت
 چو سیل خونِ دل از خار خار نومییدی
 مرا به‌دیدهٔ امیدوار آمد و رفت
 قیاس عمر ز اشک روان بکن رازی
 که نم^۲ ز دیدهٔ تو تا کنار آمد و رفت

۱. نسخهٔ خطی: رهست.

۲. همان: هم.

(۲۷)

بادهٔ یک خم عشق است که مینا میناست
 نور یک مهر منیر است که صحرا صحراست
 نقطهٔ عشق بود مرکز ادوار وجود
 جوش یک قطره ببینید که دریا دریاست
 آنچه منصور همی گفت به زندان هم گفت
 در قفس نیز لب طوطی گویا گویاست
 پرده سازیست جهان شعبده بازیست نهان
 لیکن این شعبده را دیدهٔ بینا بیناست
 کور دل کور بود گرچه دو چشمش بیناست
 عینک ار باز نهد دیدهٔ اعمی اعمیست
 خون دل اشک نماید چو برآید از چشم
 سیل چون جای کند در دل دریا دریاست
 سر به صحرا زده مجنون چو غمش خانه نتافت
 سوز یک شعلهٔ عشق است که صحرا صحراست
 کس ندانست که مجنون چه ندا کرد به دشت
 که صدای جرس قافله لیلی لیلی است

(۲۸)

باز گلشن را صفایی دیگر است
 در سر بلبل هوایی دیگر است

این گل خودروی را در هر چمن
 دم به دم نشو و نمایی دیگر است
 آب و گل در دلربایی پرده‌ای است
 زیر پرده دلربایی دیگر است
 حسنِ مطلقِ راست هر جا جلوه‌ای
 زان دلم هر لحظه جایی دیگر است
 هر دلی^۱ آوارهٔ اهلِ وفا
 در قفای بی‌وفایی دیگر است
 صید دل را زلف او دام بلاست
 وز قفا کاکل بلایی دیگر است
 تاب هر یک حلقهٔ گیسوی او
 دام جان مبتلایی دیگر است
 بوعلی^۲ در نسخهٔ حکمت نوشت
 درد عاشق را دوایی دیگر است
 زیر هر داری در این دارالبلایا
 عشق را دارالشفایی دیگر است

۱. نسخهٔ خطی: دل.

۲. شیخ‌الرئیس ابوعلی حسین بن عبدالله ابن سینا یکی از بزرگترین فیلسوفان ایران بود، وی در ۳۷۰ هجری در قریهٔ خرمیش در نواحی بخارا چشم به جهان گشود و در سال ۴۲۸ هجری به‌مقام همدان فوت کرد. از آثار ارزنده‌اش کتاب «شفا» و «قانون» در طب خیلی شهرت دارد. (ر.ک. به تاریخ ادبیات ایران (اردو)، ص ۱۳۰-۱۳۲).

گفتن منصور اناالحق چون صداست
 وین صداها از ندایی دیگر است
 کشتگان غمزه معشوق را
 جز دو عالم خونبهای دیگر است
 عاشق گم‌گشته را بی‌نقش پا
 راه دیگر، رهنمایی دیگر است
 نوجوانی گفت با رازی به‌طنز
 عشق‌بازان را خدایی دیگر است

(۲۹)

پُر کن جگر از داغ که باغی به‌از این نیست
 در بند بتی شو که فراغی به‌از این نیست
 تا شد جگرم از ستم لاله رخان داغ
 داغ است از آن لاله که داغی به‌از این نیست
 یک نکته بود حاصل تبلیغ رسالت
 در عشق فنا شو که بلاغی به‌از این نیست
 خواهی که دل گمشده خویش بیابی
 در زلف بتان جوی سراغی به‌از این نیست
 من شعله مهرش به‌دل افروخته دارم
 در خانه درویش چراغی به‌از این نیست

آن را که پر از نکهت جام است دماغ است
 نازم به دماغش که دماغی به از این نیست
 ای ساقی مستان چو رسد دور به رازی
 یک گردش چشمی که ایاغی به از این نیست

(۳۰)

تا گرفتم گوشه نقش بوریا زنجیر پاست
 تا گزیدم خاکساری نقش پا زنجیر پاست
 عاکفان حضرت دل را مجال سیر نیست
 حلقة این در بر اصحاب وفا زنجیر پاست
 شیوه تمکین ز فر فقر دارد گوشه گیر
 مر هما را در جهان ظلّ هما زنجیر پاست
 گاه دل در بند کاکل، گاه در زنجیر زلف
 این دل دیوانه ام را جابه جا زنجیر پاست
 دل به بند زلف او خو کرد در شب های وصل
 مونس دیوانه در دارالشفای زنجیر پاست
 هان زبان بر بند تا از بند غم یابی گشاد
 در قفس مرغان خوشخوان را نوا زنجیر پاست
 این جواب آن بود رازی که از غم گفته است
 سر به صحرا می زدم لیکن حیا زنجیر پاست

(۳۱)

حدیث عشق من و تو به داستان‌ها رفت
 چه داستانست که ذکرش در آسمان‌ها رفت
 بلای جان زلیخا خیال خُسن تو بود
 به نام یوسف اگر قصه بر زبان‌ها رفت
 چه حسرت است به پس ماندگان وادی عشق
 که نقش پای ندیدند و کاروان‌ها رفت
 به دشت، مجنون جان داد و کوهکن در کوه
 سبک گذشت غریبی که مثل آنها رفت
 دمی به دیده عبرت بین به گورستان
 ز نفس ما چه سمت‌ها به حال جان‌ها رفت
 دگر به عهد بتان دل ز امتحان ننهیم
 وفای عهد ندیدیم و امتحان‌ها رفت
 به دشت خیمه زد از درد و شهره شد مجنون
 و گرنه از ستم عشق خان و مان‌ها رفت
 ز سوز ناله رازی کباب شد^۱ قمری
 به یاد سرو قدی چون به بوستان‌ها رفت

۱. نسخه خطی: سد.

(۳۲)

در سرِ بوالهوسان گرچه تمنای می است
 غافل از نشئه می چون خم و مینای می است
 جوهر می که شناسد به جز از عاشق مست
 هرکه خود را بشناسد نه شناسای می است
 حاصل هر دو جهان مست به یک جرعه دهد
 پس به خاک افکند این همت والای می است
 هرکه چل سال نرست از خودی خود یک جام
 بی خودش می کند این بوالعجبی های می است
 از شرف بر سر و دوش همه کس جا دارد
 هر سبویی و کدویی که در او جای می است

(۳۳)

در راه عشق بی سر و پا می توان گذشت
 در عالم بقا به فنا می توان گذشت
 ای بی خبر ز خویش خبر می توان گرفت
 چون جمله اوست از من و ما می توان گذشت
 ای رهگذر دلیل تو از خود گذشتن است
 گر بگذری ز خود به خدا می توان گذشت
 جز مهر یار از همه دل می توان برید
 جز کوی دوست از همه جا می توان گذشت

از خود گذشته‌ام چو تو از من گذشته‌ای
 ای بی‌وفا ز اهل وفا می‌توان گذشت
 گر سایه افکند به‌سرم سرو قامتی
 از هم‌تتش ز ظلّ هما می‌توان گذشت
 اندیشه خزان چه ^۱ بود ای بهار عمر
 از یک دو روزه نشو و نما می‌توان گذشت
 رازی به‌عون همّت برهان معرفت
 در یک قدم ز هر دو سرا می‌توان گذشت

(۳۴)

در عشق مرده عمر ابد می‌توان گرفت
 لوح مزار قیس ^۲ سند می‌توان گرفت
 ای مرده دل ز چند نفس می‌توان گذشت
 جانی که آن نقش زند می‌توان گرفت

۱. نسخه خطی: چو.

۲. نام اصل مجنون قیس بود که با لیلی معاشقه می‌داشت. هر دو از قبیله بنی عامر وابستگی می‌داشتند و در مکتب هم‌درس بودند و با یکدیگر اظهار عشق می‌کردند. پدر لیلی به‌نام ابن سلمان حریص بود و دخترش را به‌نکاح یک عرب پولدار داده بود که لیلی وی را هرگز دوست نداشت بالاخره آن عرب فوت کرد و لیلی به‌فراق مجنون گردید. هر دو به‌فراق یکدیگر پیوند خاک شدند ولی از وصال یار محروم گشتند. (ر.ک. مجیب‌الرحمن، ص ۱۸۱-۱۸۲).

جایی که وهم کس نرود می‌توان رسید
 زلفی که دست کس نرسد می‌توان گرفت
 دستم اگر به‌دامن یوسف نمی‌رسد
 هر دامنی که دل بکشد می‌توان گرفت
 فرهاد^۱ کوه‌کن شد و مجنون خرابه‌گرد
 هر پیشه‌ای که عشق دهد می‌توان گرفت
 چون از احد هزار عدد می‌توان شمرد
 از هر عدد شمار احد می‌توان گرفت
 کسب کمال هم به‌جهان می‌توان نمود
 خوی نکو ز صحبت بد می‌توان گرفت

(۳۵)

سر چو کشیدم ز جیب، عشق گریبان گرفت
 پا چو گشادم ز بند، راه بیابان گرفت
 دست و دلی داد عشق چون دلم از دست برد
 ورنه به‌این دست و دل دست تو نتوان گرفت
 من اگر از بیدلی بی‌سر و سامان شدم
 دیده ز خون دلم بین که چه سامان گرفت

۱. سنگ‌تراش معروف جهان که عاشق صادق شیرین بود، فرهاد نام داشت. (ر.ک. به‌موجب‌الرحمن، ص ۱۷۴).

هر که به کف جام دید دولت جمشید^۱ یافت
 هر که ز دنیا گذشت ملک سلیمان گرفت
 دامن وصل نگار دست امیدم نیافت
 چاک گریبان من دامن دامن گرفت
 گریه چرا کم کنم آب چو از سر گذشت
 آه چه سان کم کشم شعله چو در جان گرفت
 با دل آوارهام بخت پریشان نساخت
 مایه جمعیتم، زلف پریشان گرفت
 عشق که آسان نمود آه چه دشوار بود
 هجر که دشوار بود یار چه آسان گرفت
 رازی سرگشته را عشق چو شد رهنما
 رفت و به دست نیاز دامن برهان گرفت

(۳۶)

عقد مهر تو بستنم هوس است از غم دهر رستنم هوس است
 سینه خسته ام رفو شد باز غمزه‌ای کو که خستنم هوس است
 طایر آشیانه قدسم قفس تن شکستم هوس است
 پای در بند و چشم بر مسکن بال و پر نی و جستنم هوس است

۱. چهارم پادشاه از خانواده پشدادیان که پارسی پلیس یعنی رستخیز را تعمیر گردانیده آن را پایتخت خودش قرار داده بود. وی سال شمسی را که از تاریخ ۲۱ ماه مارس شروع می‌شود ایجاد کرده بود. و از همین روز جشن نوروز برگزار می‌کنند. در ایران قدیم از همان روز سال نو شروع می‌شود. (ر.ک. به‌موجب‌الرحمن، ص ۸۱).

تار اسباب عنكبوت آسا بس تنیدم گسستم هوس است
 بر در رهنمای شطاری مثل رازی نشستم هوس است

(۳۷)

قسم به پای تو در سر هوای جلوۀ توست
 چه سر؟ کدام هوا؟ جان فدای جلوۀ توست
 ز رخ نقاب برافکن که حاصل دو جهان
 به دست منتظران رونمای جلوۀ توست
 ز عکس جلوۀ تو کاینات راست ثبات
 جهان چو آینه وضع از برای جلوۀ توست
 مجالی تو بود جلوه‌های جلوه‌گران
 به پرده جلوه ز حسن ادای جلوۀ توست
 به قامت تو قسم می‌خورم به بانگ بلند
 که دیده و دل و دین مبتلای جلوۀ توست
 چه صنعت است تو در جلوه‌ای و ما محبوب
 شعاع جلوۀ تو هم غطای پرده توست
 چو جلوه گاه تو خالی ز غیر می‌باید
 بیا به دیده رازی که جای جلوۀ توست

(۳۸)

کس ندانست که آن قبله عشاق کجاست
 گرچه هر گوشه ابروی بتی قبله نماست

عشق با صورت شیرین تو شوری دارد
بی ستونیست جهان ناله فرهاد صداست
گلشن از گریه عشاق چنان شاداب است
که ز هر غنچه خندان گل دیگر پیداست
دارد این زمزمه سوسن به زبان خاموش
نوک هر سبزه درین باغ زبان گویاست
تا نشد ریش ز خارِ ستم گل‌رویی
دل ندانست که در ناله بلبل چه نواست
گوشه‌ای گیر ز دنیا و تماشایی باش
هر که بنشست در این بزم به حسرت برخاست
تا دلم گوشه‌نشین گشت در آن حلقه زلف
جای دل قطره خون جای سویدا سوداست
از سر زلف تو هر عقده که دل داشت گشود
بوالعجب زلف گره در گره عقده گشاست
چون نزد تیشه به پا بر در شیرین^۲ نشست
عشق اگر بر سر فرهاد زند تیشه به جاست

۱. نسخه خطی: گوشه.

۲. مهین بانو که ملکه ارمنستان بود برادری داشت به نام ارمانی. نام دختر ارمانی شیرین بود که شهنشاه ایران یعنی خسرو پرویز وی را به زنی گرفته بود. شیرین خیلی قشنگ و زیبا و در حسن و نزاکت همتایی نداشت. فرهاد به همین سبب وی را خیلی دوست داشت و به او عشق می ورزید. (ر.ک. به موجب الرحمن، ص ۱۴۹).

رازیا سرمه کش از خاکِ در برهان هان
هر که اعمی بود اینجا هم آنجا اعماست

(۳۹)

گفته بودم که غمِ یار مرا خواهد سوخت
عشق آن یار دل آزار مرا خواهد سوخت
خوانده بودم که ز غمِ کرد رقم سوخته‌ای
آخر این عشق نمان زار مرا خواهد سوخت
بس که از آتش دل سیل سرشکم گرم^۱ است
آب این دیده خونبار مرا خواهد سوخت
مهر آن ماه شب افروز سیه روزم کرد
هجر آن شمع شبِ تار مرا خواهد سوخت
عشق و هجر و ستم یار به من ساخته‌ای
شادی خاطر اغیار مرا خواهد سوخت
گر جفا پیشه جفا کرد نرنجم رازی!
بی‌وفایی وفادار مرا خواهد سوخت

(۴۰)

ای که از یک شمع رویت صد شبستان روشن است
از بهار حسن تو چندین گلستان روشن است

۱. نسخه خطی: گرمست.

جلوه‌های حُسن را در چشم عارف فرق نیست
 چون جهان از پرتو یک ماه تابان روشن است
 قوَت ادراک نور حق کلیم الله^۱ داشت
 ورنه چون وادی ایمن هر بیابان روشن است
 ای که می‌گویی که گردد نور چشم از گریه کم
 شمع را بنگر که چون با چشم گریان روشن است
 نامرادی زلیخا خانه را تاریک ساخت
 ورنه زندان از فروغ ماه^۲ کنعان روشن است
 معجز می بین که رازی کردن مینای ما
 آن ید بیضاست کز وی صد گریان روشن است

(۴۱)

ندانم از غم هجر تو حالِ دل چون است
 جز این قدر که دو چشمم دو چشمهٔ خون است

۱. این لقب حضرت موسی علیه السلام بود که وی با خدای متعال شرف همکلامی می‌داشتند. رجوع کنید به این آیت: وَكَلَّمَ اللَّهُ مُوسَى تَكْلِيمًا، سورة النساء، آیه ۱۶۴، و نیز سورة اعراف، آیه ۴۴. در قرآن مجید).
۲. کنایه از حضرت یوسف علیه السلام است که برادرانش وی را در چاه کنعان انداخته بودند. رجوع کنید به سورة یوسف در قرآن مجید. کنعان کشور قدیمی است که از کوه هرمن در دریای مردار گسترده است. قسمت شرقی و غربی از اردن که فعلاً جزو شام جنوبی و فلسطین شمالی قرار گرفته است. نخستین تمام این حوزه در حدود کنعان شامل بود حضرت یعقوب پدر حضرت یوسف علیه السلام ساکن کنعان بودند. (ر.ک. به‌موجب الرحمن، ص ۱۸۵).

ترا مثل نتوان زد به لیلی اندر حُسن
 از او یکی وز تو صد هزار مجنون است
 کجاست جلوۀ رفتار و کو خم دستار
 گرفتم از چو قدت سرو ناز موزون است
 چه احتیاج به سحر و فسون ترا پسرا
 نگاه تو همه سحر و کلامت افسون است
 بیان زلف تو دلکش بود به هر شانی
 در آن مسوّدۀ مانا که حسن مضمون است
 ز خال گوشۀ لب حال ما مذبذب شد
 در آن شراب اثر بیشتر که افیون است
 جان و کار جهان در کمیست روز به روز
 ولیک جلوۀ حسن تو روزافزون است
 ز خون دیده بود سرخ روی عشّاقان^۱
 مگو که چهرۀ رازی ز عیش گلگون است

(۴۲)

هر جا که ز سوزِ دلِ عاشقِ اثری هست
 چون شمعِ دل سوخته و چشمِ تری هست
 پروانهٔ دل سوخته با شمع چه خوش گفت
 می سوزم از این غم که ترا هم سحری هست

۱. نسخهٔ خطی: عشّاق.

آن روز که منصور برآمد به سرِ دار
 دریافت که بر نخل محبت ثمری هست
 گر یوسف کنعانی از این عرصه برون رفت
 خوش باش که چون یوسف ثانی پسری هست
 گیرم که ترا با من سرگشته سری نیست
 المنة لله که مرا با تو سری هست
 غافل ز تغافل مشوای رند نظرباز
 دریاب که در عین تغافل نظری هست
 در زلف بتان جستم و در سینه خود دل
 این جا اثری نیست در آنجا خبری هست
 هرچند که در سینه عشاق دلی نیست
 سرمایه خونابه چشم جگری هست
 جز سینه بی کینه عاشق نتوان یافت
 گر ناوک مژگان بتان را سپری هست
 گویند که بر خسته دلان سخت نگیری
 ای دوست بین خسته تر از من دگری هست
 گفتم که چسان در کمرت دست توان زد
 گفتا به میان هیچ جز اینم مگری هست
 جان در تن رازی به چه زاری ست چه گویم
 مرغ قفس افتاده بی بال و پری هست

(۴۳)

ابروی و زلف و کاکل تو ای نگار کج
 یک دل چه سان معاش کند با سه چار کج
 سنبل به گیسوی تو مشابه نمی شود
 این حلقه حلقه کج بود آن تار تار کج
 ای کج کله چو مست شوی کجروی چنان
 کز دیدنت شود روش هوشیار کج
 هر چند رفتن کج تو خوش نماست لیک
 خوش تر بود نشستن تو در کنار کج
 در حلقه های زلف تو دل رفت و شد خراب
 یک راست رو چه چاره کند با هزار کج
 سرو قدت چو جلوه کند کج شود ز ناز
 چون شاخ گل که هست به هنگام بار کج
 از بس که نیش زد به دل ریش عندلیب
 شد نوک خار چون سرِ مژگان یار کج
 رازی تو راست بازی خود را مهل ز طبع
 هر چند باخت یار کج و روزگار کج

(۴۴)

یوسف مصری ار چه بود صبیح

دل ما برد دلربای ملیح

دو جهان را ز نور اوست ظهور

می‌نماید به‌عین عشق صریح

آن که بعد از نزول در عالم

ملّت او کند قبول مسیح

قال^۱ فی شانہ انا افصح

کل^۲ قول من الفصح فصیح

صبح و شامش بگو صلوة و سلام

کاین بود روح پاک را ترویج

یا نبی اله^۳ السلام علیک

راجع^۴ قد الیک کل مدیح

رازی‌باش مادح احمد^۵

کاین مدیح است مر^۶ ترا تسبیح

۱. مراد این جمله عربی: "گفت در شانش که من فصاحت و بلاغت ادبی داشته باشم".

۲. یعنی هر سخنی که از زبان فصاحت بیرون می‌آید بر از فصاحت می‌باشد.

۳. نسخه خطی: الله.

۴. یعنی هر شاعری که مدحت و وصف را داراست به‌شما باز می‌آید.

۵. این یکی از نام‌های وصفی پیغمبر ص باشد.

۶. نسخه خطی: توام.

(۴۵)

تُرک ما رام شد مبارک باد

صبح غم شام شد مبارک باد

دل و جانم به بند کاکل و زلف

کام و ناکام شد مبارک باد

گفتمش دل ربود زلف تو گفت

صید در دام شد مبارک باد

باده عشق را علی الاطلاق^۱

دل ما جام شد مبارک باد

راه وصلت که صد مقام در اوست

طی به یک گام^۲ شد مبارک باد

رازی عشقباز ز اهل نیاز

زود بدنام شد مبارک باد

(۴۶)

تا به رخ زلف سیه آن بت طنّاز نهاد

کفر و اسلام ز یک سلسله آغاز نهاد

چه توان کرد که شد بخت سیاهم در خواب

تا مژه بر مژه آن نرگس غمّاز نهاد

۱. به معنی مطلق، بی قید، آزاد.

۲. نسخه خطی: کام.

یار ما ناز پی گرمی هنگامه نکرد
 زین عمل منت خود بر صفت ناز نهاد
 از عدم در به رخ عالم نظاره گشاد
 تا بر آینه دل آن شوخ نظرباز^۱ نهاد
 بار دنیا چه نهی بر سر دل کاین بار است
 هر که برداشت به محنت به دم ناز^۲ نهاد
 کوه کن سعی بسی کرد و به جایی نرسید
 در ره عشق قدم تا به چه انداز نهاد
 رازی از نغمه نی راز نواساز بجوی
 کاین چه راز است که در پرده هر ساز نهاد

(۴۷)

جانم هدف تیرِ بلا شد چه به جا شد
 سر پی سپر راه وفا شد چه به جا شد
 هر درد که در عالم عشق است مقدر
 آن جمله نصیب دل ما شد چه به جا شد
 از دست بتان چاک زدم جامه تقوی
 این خرقه که در عشق قبا شد چه به جا شد

 ۱. نسخه خطی: بار.

۲. همان: بدون نقطه.

هرگاه که فانی شوی ای دوست بدانی
هرکس که درین راه فنا شد چه به جا شد
هر ناوک دلدوز که زد غمزۀ دلکش
در سینۀ رازی همه جا شد چه به جا شد

(۴۸)

خرقه و تسیح ما در گرو باده شد
نقد دل و دین همه بذل رخ ساده شد
عاشقی و مفلسی، بندگی و بیکسی
این همه اسباب عیش بهر من آماده شد
آه که دادیم دل با صنم خردسال
طفل ز کف کی دهد آنچه به او داده شد
آب روان این ندا می کند و می رود
باز نگردد چو ما هر که از این جاده شد
از هوس خواجگی فارغ و آزاد گشت
هرکه چو رازی غلام قامت آزاده شد

(۴۹)

سرشکم در دل دریا نگنجد
غم در سنیۀ صحرا نگنجد
نگارا تا غمت گنجیده در دل
غم دنیا و مافیها نگنجد

غم دنیا چه گنجد در دل ما
 که دنیا بی غم دنیا نگنجد
 ز جوش خم به گوش دل شنیدم
 که این می در دل مینا نگنجد
 دلم با زلف می پیچید و می گفت
 جز این بو در مشام ما نگنجد
 چه می پرسی حدیث وصل رازی
 درین خلوت کده غوغا نگنجد

(۵۰)

در سینه تنگم دل با یار نمی گنجد
 در خانه چو یار آمد اغیار نمی گنجد
 عکس رخ گلگونش تا در خم می افتاد
 در میکده از شادی خمّار نمی گنجد
 وصف دهن تنگش نتوان به بیان آورد
 کز تنگی اندیشه گفتار نمی گنجد
 در کوجه میخانه با نعره مستانه
 گویند که در مستان هشیار نمی گنجد
 منصور بود معذور گر زد ز انالحق دم
 در حوصله مستان اسرار نمی گنجد

شاه ار عمل خود را بر بنده نهد تهمت
 اقبال همی زبید، انکار نمی گنجد
 در گوشِ دلِ رازی قانونِ محبتِ گفت
 درباب که این نغمه در تار نمی گنجد

(۵۱)

دل پُر از مهر بتان از دولت نظّاره شد
 دیده تیر غمزه خورد و پرده دل پاره شد
 موسم پیری به تندى می زند اشکم ز چشم
 رفته رفته چشمه دل صاحب فواره شد
 درد هرکس را دوا کردند درد دارالشفّا
 نوبت عاشق رسید و بوعلی بیچاره شد
 خود شکستم دل چو با آن سنگدل یکدل شدم
 بشکند چون شیشه را وصلت به سنگ خاره شد
 اشک چشمم تا به دامان روی آسایش ندید
 مضطرب شد طفل دل تا دور از این گهواره شد
 درگه برهان دین دارالقرار سالک است
 رازی از درگاه او هرسو که شد آواره شد

(۵۲)

دلم چو غنچه ز باد بهار وانشود
 بدون بوی کسی باد دل گشا نشود
 به می نگه نکند چشم او سیه مست است^۱
 سیه دلی ست که با سرمه آشنا نشود
 در این چمن ز خجالت بود سرافکنده
 چو چشم نرگس چشمی که مبتلا نشود
 محبت تو بلای دل است می ترسم
 که رفته رفته دلم وقف این بلا نشود
 دلم ز کاکل و خطّ تو خوش پریشان است
 به بند زلف در افکن که جابه جا نشود
 شود چو آن گل خودروی من به باغ آمد
 که ناله من و بلبل به یک نوا نشود
 خداست جلوه گر و عالم است آینه
 ز خودنمایی خود خلق حق نما نشود
 ز بند شد نشد آزاد می شود رازی
 دلی که بنده دنیای بی وفا نشود

۱. نسخه خطی: مستی است.

(۵۳)

ز مژگانِ ترم خونِ دلِ صد چاک می‌ریزد
 چو خون صید بسمل کرده کز فتراک می‌ریزد
 من این خونابه را از چشمهٔ دل می‌کنم حاصل
 تو پنداری که آب از دیدهٔ غمناک می‌ریزد
 نخستین غمزهٔ چشمش نصیب خاکساران شد
 ز جام باده اوّل قطره‌ای بر خاک می‌ریزد
 شهید غمزهٔ خونریز او عیش ابد دارد
 ندارم باک اگر خون من آن بی‌باک می‌ریزد
 درین میخانه مخموریم از بدمستی ساقی
 که تا پیمانۀ را پُر می‌کند بر خاک می‌ریزد

(۵۴)

دل که دریاست قطره آسا شد
 قطرهٔ اشک رفته دریا شد
 عشق چون کرد قلب ما هیئات
 تلخ، شیرین و زشت، زیبا شد
 شوق چون پردهٔ حواس درید
 آنچه در پرده بود پیدا شد
 یار آهنگ عشق‌بازی کرد
 حُسن پنهانش آشکارا شد

مطرب عشق خواند یک نغمه
 در دو عالم بین چه غوغا شد
 هرکس از سرو گفت و من ز قدت
 سخنم راست بود بالا شد

(۵۵)

نشئه عشق تو پی در پی رسد
 گه ز چشم مست و گه از می رسد
 دل کند یاد نیستان عدم
 چون به گوشم نغمه‌ای از نی رسد
 دوست با ما یک دمی خواهد رسید^۱
 کی رسد ای دوست آن دم کی رسد
 دل من به بلبل بر ایام بهار
 از غم دی ناله کن تا دی رسد
 این غزل را مقطع از صاحب‌دل است
 تا به دل‌ها گرمی بی از وی رسد
 ما نیستانیم و عشقت آتش است
 منتظر کان آتش اندر نی رسد

۱. نسخه خطی: رسد.

(۵۶)

ز سوز می کشم آهی و می کنم فریاد
 به باد می دهم این شعله هر چه بادا باد
 هزار خانه آباد، عشق ویران ساخت
 بنای خانه برانداز عشق تا که نهاد
 جفای عشق ضعیفان کشند شد^۱ معلوم
 ز ناتوانی^۲ مجنون و قوت فرهاد
 چه سالکان که درین راه پای بند شدند
 بدین خیال که وصل تو دست داد و نداد
 بنای خانه چه محکم نهی در این منزل
 بنای بنیه بانی چو هست بی بنیاد
 ره حصول مطالب گذشتن از طلب است
 بلی به ترک ارادت شود مرید، مراد
 خنک کسی که در این دیر شش جهت باشد
 چو مهره بند به ششدر نظر به راه گشاد

(۵۷)

سالها بود که دل معتكف کوی تو بود
 روی چون قبله نما از همه سو سوی تو بود

۱. نسخه خطی: سد.

۲. همان: توانی.

من دیوانه به زنجیر جهان می گشتم
 لیک پابند دلم سلسله موی تو بود
 سر چو سودازدگان در طلب درد تو گشت
 دیده چون آینه در آرزوی روی تو بود
 در جهان هیچ دل از وسوسه آزاد نماند
 مگر آن دل که اسیر خم گیسوی تو بود
 بس که تیر نگه از حوصله رد کردم لیک
 دلشین گشت خدنگی که ز ابروی تو بود
 هر گلی تازه که بشکفت سحر رنگ تو داشت
 نافه غنچه چو بشکافت پر از بوی تو بود
 سامری^۱ کیست که جان در تن گوساله دهد^۲
 ساحری چیست همه فتنه جادوی تو بود
 کشته غمزه تو نیست همین رازی و بس
 بس مسلمان به ستم کشته هندوی^۳ تو بود

۱. مراد به همان شخصی است که در غیبت حضرت موسی علیه السلام قوم بنی اسرائیل را به شرک یعنی گوساله پرستی مبتلا گردانید و باعث گمراهی قوم شد. چنانکه قرآن مجید این طور توضیح می دهد: قَالَ فَإِنَّا قَدْ فَتَنَّا قَوْمَكَ مِنْ بَعْدِكَ وَأَضَلَّهُمُ السَّمِيرُ... لَنُحَرِّقَنَّهُ ثُمَّ لَنَنْسِفَنَّهُ فِي الْيَمِّ نَسْفًا، سوره طه، آیه ۸۵-۹۷.

۲. نسخه خطی: دمد.

۳. این اصطلاحاً استعاره است که منظور از آن «معشوق» می باشد.

(۵۸)

من مستم و دیوانه هشیار نخواهم شد
 در خواب ترا دیدم بیدار نخواهم شد
 من دل به کسی دادم بیداد نخواهم بود
 کاری عجیبی کردم بی کار نخواهم شد
 در سلسله زلفش دیوانه دلم گوید
 زنجیر اگر این است هشیار نخواهم شد
 دل داند و غم داند غم داند و دل داند
 من این دل غمگین را غمخوار نخواهم شد
 هر تیشه که زد فرهاد از کوه صدا آمد
 من سدا ره وصلم هموار نخواهم شد
 در پرده دل غنچه این نغمه سحر می گفت
 گر گل شوم ای بلبل بی خار نخواهم شد
 چون طالب یارم من در هر دو سرا رازی!
 گر خلد برین باشد بی یار نخواهم شد

(۵۹)

هر که چون منصور رازت آشکارا می کند
 هر چه با او می کند تیغ تو برجا می کند
 رشحه یک جلوه نادیده می افتد به خاک
 هر که چون موسی جمالت را تمنا می کند

قصه خونریزی مژگان آن ترکان مست
 دل چه سان اخفا کند چون دیده افشا می کند
 چون کند بیمار یارب کاین طیب از چشم و لب
 گاه زحمت می فزاید گه مداوا می کند
 در مشام جانِ رازی بوی جانان می رسد
 چون صبا گل غنچه نشکفته ای وا می کند

(۶۰)

هر که در کوی تو بر عزم تماشا می رود
 چون کلیم از خویشتن در طور سینا می رود
 یوسف از کنعان به پای خود نمی آید به مصر
 در هوای جذبۀ عشق زلیخا می رود
 یا همی گویم سخن از قامت موزون یار
 رفته رفته پایه نظم به بالا می رود
 در طریقت نقش پای سالکان را کس نیافت
 هر که می آید درین ره بی سر و پا می رود
 تاب رسوایی نداری مست شو، معذور باش
 هر که هشیار است از این میخانه رسوا می رود
 اندرین دار دو در یک روز اقامت بیش نیست
 آنکه دی آمد به دنیا باز فردا می رود

(۶۱)

گفتم به صبر کار من آسان شود نشد
 در هجر دل ز عشق پشیمان شود نشد
 کوکو زدم چو فاخته در باغ آرزو
 کان سرو خوش خرام خرامان شود نشد
 این نفس مانند کافر و زد راه دین من
 هر چند خواستم که مسلمان شود نشد
 منصور گشت عالم و بر دار گفت درس
 گفتند اهل پند که نادان شود نشد
 عابد شد از عبادت بسیار متقی
 کاری که آن به ناله و افغان شود نشد
 سنبل ز رشک زلف تو در پیچ و تاب ماند
 می خواست مشکبوی و پریشان شود نشد
 شد چاک سینه از ستم عشق و خواستم
 دست ضعیف تا به گریبان شود نشد
 دادیم جان به درد و ندیدیم روی دوست
 گفتیم این معامله با جان شود نشد

(۶۲)

اگر شراب خوری در بهار باید خورد
 ز دست ساده رخ گل‌گذار باید خورد

مقام امن و دل جمع و گوشهٔ چمنی
 پیاله بر کف و بت در کنار باید خورد
 سه ماه مست و دگر هوشیار باید زیست
 قسم به مصحف روی نگار باید خورد
 روایتی ست که می هرکجا دواست رواست
 ترا به تیت دفع خمار باید خورد
 چو دور باده کند دفع جور دور فلک
 بخور و گرنه غم روزگار باید خورد
 چو مست بی خود و بی اختیار باید بود
 و گرنه خون دل از اختیار باید خورد
 درین چمن چو نظر بر گلی کنی رازی
 هزار سرزنشِ نوک خار باید خورد

(۶۳)

پس از صد تویه با مستان نشستم تا چه پیش آید
 به یک پیمانه صد پیمان شکستم تا چه پیش آید
 مقیم کعبه گشتم عشق ترسازاده پیش آمد
 پرستیدم بت و زَنار بستم تا چه پیش آید
 کسی مستم همی خواند کسی هشیار می داند
 اگر مستم و گر هشیار هستم تا چه پیش آید

بری از خودپرستی عاجزم از حق پرستیدن
 به‌امیدی بتی را می‌پرستم تا چه پیش آید
 به‌دنیا هرکسی رازی بمانده در غمی مرهون
 من اینجا در غم عهدِ الستم تا چه پیش آید

(۶۴)

امری که ز طبع بشر آید بشر آید
 پس خیر ز جایی دگر آید دگر آید
 این درد حقیقی که سرم در گرو اوست
 چون عمر طبیعی به‌سرآید به‌سرآید
 در قالب ما مهر تو با روح درآمد
 گر روح ز قالب به‌درآید به‌درآید
 دل را که بود منزلِ غم‌های دو عالم
 زان پیش که غم بی‌خبر آید خبر آید
 رازی به‌جوانی تو برون نامدی از خود
 چون عمر به‌سنِ کبر آید که بر آید
 رازی به‌گلستان جهان شاخ امیدم
 آن سرو روان گر به‌برآید به‌برآید

(۶۵)

افسوس که این عمر گرانمایه تلف شد
 سودی نتوان کرد چو سرمایه ز کف شد
 چون داد پدر عالم باقی به دو گندم
 هر کس دو جهان را به یکی داد خلف شد
 صد ناوک طعنه‌ست روان سوی سخن سنج
 هر کس که سخن گفت در این عرصه هدف شد
 ای مبتدع از شایبۀ بغض بود پاک
 هر دل که در او دوستی شاه^۱ نجف شد

(۶۶)

تا زلف تو در نظر درآمد سودای جنون به سر درآمد
 بودیم ز درد عشق غافل ناگاه غمت ز در درآمد
 از هر چه که بود دل خبر داشت جز عشق که بی خبر درآمد
 در وادی عشق مرد خود کام یک گام^۲ زد و به سر درآمد

(۶۷)

دردم به سر نباشد روزی که سر نباشد
 این سر اگر نباشد درد دگر نباشد

۱. نجف شهری است در عراق. شاه نجف کنایه به حضرت علی بن ابی طالب می‌باشد که داماد حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و خلیفۀ المسلمین بود.
 ۲. نسخه خطی: کام.

ای غمزه نهانی چون در میانِ جانی
جان داند و تو دانی ما را خبر نباشد
گر سوخت جانِ رازی از داغ بی‌نیازی
ماییم و عشق‌بازی جان هم اگر نباشد

(۶۸)

مگر که ماه من امشب رخ از نقاب کشید
که دل عنان به تماشای ماهتاب کشید
جهان ز پرتوِ رویش چنان منور شد
که مه ز شرم رخ پردهٔ سحاب کشید
امید بود که زلفش سری کشد به‌دلم
سری کشید ولیکن به پیچ و تاب کشید
به‌سینه نقش خیالش چو نقش بر سنگ است
اگر چه دیده هم این نقش را بر آب کشید
ز دور چرخ مدارا طمع مدار و بین
که انتقام به‌یک روز آفتاب کشید
ز کوچهٔ غلط زهد پیر باده فروش
به‌کوی میکده‌ام از ره صواب کشید
بناز بر دل خود رازیا به‌دولت عشق
که رخت همّت از این عالم خراب کشید

(۶۹)

چون در آینهٔ ما جلوه‌نما روی تو^۱ بود
 روی هر عکس که دیدیم همه سوی تو بود
 در بیان از همه اعیان و نهان در دو جهان
 این نظربند فسون خاصهٔ جادوی تو بود
 نفحه^۲ نفخ تو تا در دل گل غنچه رسید
 هر گلی تازه که بشکفت در آن بوی تو بود
 روی داریم به محراب چو در کنج عدم
 قبله گاه دل ما گوشهٔ ابروی تو بود
 چون سویدای دلم مشک ختن در نافه
 هندوی خال سیه خانهٔ گیسوی تو بود
 عذر مستی مکن از عربده جو با رازی
 می کجا بود که این عربده در خوی تو بود

(۷۰)

ای حسن ترا هر دم صد جلوه نقاب اندر
 صد موج زند دریا هر لحظه حجاب اندر
 تو گشته نهان درما چون آب به رنگ اندر
 ما جلوه‌نما از تو چون رنگ به آب اندر

۱. نسخهٔ خطی: بدون نقطه.

۲. همان: نفحه نفع.

درد تو مرا در سر چون روح بود در تن
 سوز تو در اشک من چون بوی گلاب اندر
 عشقت ز رخم پیدا چون ضعف ز بیماری
 مهرت به دلم پنهان چون گنج^۱ خراب اندر
 تا زلف ترا دیدم در دست صبا پیچان
 می پیچم و می کاهم چون رشته به تاب اندر
 دور از لب می گونت ای ساقی جان پرور
 مخموری ام اندر سر چون نشئه شراب اندر
 افسوس که از گریه در خواب نشد دیگر
 تا دید جمالت را این دیده به خواب اندر
 احوال دل رازی گفتند در این مصرع
 در کارم و بی کارم چون مد به حساب اندر

(۷۱)

دل خون نشدی عاشق و مفتون نشدی گر
 عاشق نشدی روزی او خون نشدی گر
 جانم ستم غمزه خونریز نهفتی
 خوناب درون مایل بیرون نشدی گر
 لیلی نشدی شهره آفاق به خوبی
 داستان زن هنگامه مجنون نشدی گر

۱. نسخه خطی: کنج.

صبر از دلم و خواب ز چشمم نربودی
 افسانهٔ تو ای پری افسون نشدی گر
 سرمایهٔ ارباب سخن زلف تو بس بود
 بر لوح خرد نسخهٔ مضمون نشدی گر
 کارم به‌مراد دل حسرت‌کده بودی
 گردون همه در تربیت دون نشدی گر
 کشتی^۱ امیدم برسیدی به‌کناری
 اشکم به‌کنار آمده جیحون^۲ نشدی گر
 موزون نشدی طبع پریشان تو رازی
 نظارگی قامتِ موزون نشدی گر

(۷۲)

گشتیم ضعیف و دل تواناست هنوز
 رفتیم ز دست و پای برجاست هنوز
 سر را بنهاده زیر پا دست زدیم
 در پایهٔ عشق لیک بالاست هنوز
 دل سوخت ز هجر و چشم تر خشک نشد
 سرچشمه نماند و دیدهٔ دریاست هنوز

۱. نسخهٔ خطی: کشتی.

۲. نام رودخانه‌ای به‌نزدیک بلخ در خراسان.

شد چشم سفید، از غم چشم سیاه
 غم نیست چو چشم عشق بیناست هنوز
 یک جلوه نموده حق به صحرای عدم
 در ملک وجود از آن تماشااست هنوز

(۷۳)

دل گوش تفأل به سروش که نهد باز
 تا ساقی ما دل به خروش که نهد باز
 می میرم و در حسرت آنم که دریغا
 این یار جفا یار به دوش که نهد باز
 مجنون ز جهان رفته و عشاق به هوشند
 تا داغ جنون عشق به هوش که نهد باز
 لختی ز جگر مانده بسین دست نظاره
 آن بر مژه غمزه فروش که نهد باز
 خون جوش ز دل می زد و اکنون که دلی نیست
 این دیده تر چشم به جوش که نهد باز
 منصور ز خود رفت چو شد محرم اسرار
 تا دوست از این راز به گوش که نهد باز
 صد غم زدل آمد به زبان تا که زبانم
 در گوش دل درد نیوش که نهد باز

(۷۴)

مرا به روز جدایی چو نیست محرم راز
 شب فراق و من و شمع و ذکر سوز و گداز
 ز دست داد سر زلف بخت کوتاهم
 دریغ و درد که از دست رفت عمر دراز
 درین مقام حجازی بهر گذر خطریست
 قدم به هوش نه ای سالک طریق مجاز
 به عین عشق بین نی به چشم چون و چرا
 فروغ دیده محمود^۱ و خاک پای ایاز^۲
 سخن ز عشق مگو یا زبان شکوه بسوز
 دلی به هجر بنه یا به جور یار بساز
 مبند دل به بتان یا مجوز دل ایمان
 به ناز عشق و گری باختی به ناز بناز
 کسی ز لوح محبت به چشم علم نخواند
 رموز عاشق و معشوق و سر ناز و نیاز
 به سوی خود منگر یا خدای خود خود باش
 نماز عجب مکن با بدین نماز نماز

-
۱. مراد سلطان محمود است که از سال ۹۹۷ تا ۱۰۳۰ میلادی در آسیای مرکزی حکومت کرد. (ر.ک. به ایل مکرچی: تاریخ هند (انگلیسی)، ص ۱۴).
 ۲. این نژاد حبشی که ایاز نام داشت غلام محمود بود. وفاداری و فرض شناسی باعث شد که محمود او را خیلی دوست می داشت و ایاز هم به او از دل و جان فریفته بود. همین سبب شد که از حیث وفاداری و مهر ایاز در ادب فارسی خیلی اهمیت و شهرت دارد. (ر.ک. به همجیب الرحمن، ص ۵۵).

دلی که جمع شود با نیاز بعد گناه
 به از دلی که پریشان بود به وقت نماز
 مشو به علم و عمل غره رازیا زنهار
 امیدوار شو از لطف شاه^۱ بنده نواز

(۷۵)

حاصل هر دو جهان عشق بتان ما را بس
 یک نظر بر صنمی در دو جهان ما را بس
 گرچه پیریم ولی عشق جوانی^۲ داریم
 این قدر یآوری از بخت جوان ما را بس
 سینه ما هدف تیر کمان ابرویست
 یک خدنگ از برسد مونس جان ما را بس
 گر هما سایه پرواز به شاهان افکند
 سایه جلوه گر سروقدان ما را بس
 خرقة پاک نداریم که در کعبه^۳ رویم
 خاکساریم در پیر^۱ مغان^۲ ما را بس

۱. کنایه به خدای کریم و غفور می باشد.

۲. در نسخه خطی درون مصرعه: جوانان.

۳. در شبه جزیره حجاز و مملکت عربستان مکه قرار دارد و شهری است خیلی مقدس، پُر عظمت و لایق احترام، کعبه نخستین خانه خدا است بر روی زمین که آن را پیغمبر خدا حضرت ابراهیم علیه السلام بنا نمود. همه مسلمانان عالم به همان طرف رو کرده نماز پنجگانه می گذارند و هر سال از طواف خانه کعبه و فریضة حج بهره مند می شوند. راجع به خانه کعبه برای معلومات ارزنده رجوع کنید به سوره های البقره، آیه ۱۴۹-۱۵۰، ﴿

بر در یار ز آمد شد ما نیست غبار
 این قدر فایده از اشک روان ما را بس
 در شب هجر کسی هم نفس عاشق نیست
 شمع دلسوخته از هم نفسان ما را بس
 کند آن سرو روان گرم آخر بر ما
 گذری حاصل عمر گذران ما را بس
 مردم دیده چو از صحبت خس می‌گرید
 رازی این تجربه از قرب خسان ما را بس
 حسن در پرده نهان است و عیان می‌بینم
 این قدر حاصل از این عشق نهان ما را بس

(۷۶)

گرچه در سر مرا نماند هوس
 هوس وصل یار دارم و بس
 نه مرا در سر است این سودا
 این هوس هست در سر همه کس

-
۱. آل‌عمران، ۹۶-۹۷، المائدة، ۹۷، الحج، ۲۶-۲۹ در قرآن مجید.
 ۲. پیر به معنی ضعیف‌العمر ولی اصطلاحاً در تصوف مرشد یا شیخ را می‌گویند که مریدانش را به تلاش حق راهنمایی می‌کند.
 ۳. در ادبیات اردو و فارسی پیشوایی روحانی را «پیر مغان» می‌نامند. راجع به واژه «مغان» برای معلومات ارزنده (ر.ک. به‌مجیب‌الرحمن، ص ۶۹ و ۲۰۴).

عین آبیم لیک مثل حباب
 می‌رود سر چو می‌زنیم نفس
 هر که بر خوان ناکسان بنشست
 دست بر سر زند به سان مگس
 آن چنان کاروان عیش گذشت
 که دلم نشنود صدای جرس
 نوسفر ما و پر خطر منزل
 خار در پای^۱ مانده از همه پس
 رازی از شبروی نیاید باز
 عاشقان را کجاست بیم عسس

(۷۷)

شب عید است و من از یار بعیدم افسوس
 ماه دیدم رخ چون ماه ندیدم افسوس
 ای صبا تهنیت عید به جانان برسان
 گو سیه روز شد از هجر تو عیدم افسوس
 نارسا بود مگر بخت که اندر طلبت
 جان رسیده به لب و من نرسیدم افسوس
 قیس در بادیه از حسرت لیلی نکشید
 آنچه در زاویه دور از تو کشیدم افسوس

۱. نسخه خطی: پای و مانده.

حیرتم کشت چو صید تو شدم ای صیاد
 تو رمیدی ز من و من نرمیدم افسوس
 غیر افسون جنون بر دل مجنون رازی
 بی اثر بود هر افسون که دمیدم افسوس

(۷۸)

گرفت مطربِ ما چون رباب در آغوش
 به رقص محتسب آمد کتاب در آغوش
 شبی که یار در آغوش خود ندیدم ستم
 ندیده دیده خونبار خواب در آغوش
 عجب مدار که چشمم ز گریه بی خواب است
 چگونه خواب کند سیل آب در آغوش
 به مثل تیر ز آغوش قوس بیرون جست
 کشیدمش چو به صد پیچ و تاب در آغوش
 چو جام باده از او خلق استفاده کند
 گرفت هر که کدوی شراب در آغوش
 ز سیل اشک کنارم چو بحر مواج است
 گرفته است مرا چون حباب در آغوش
 ترا به بر کشم ای مه همین بود تعبیر
 به خوابم آمده دوش آفتاب در آغوش
 بدیهه گفتمی رازی جواب صهبایی
 مگر که طبع تو دارد جواب در آغوش

(۷۹)

یا مَنه بر عقل داغِ عشق یا دیوانه باش
یا بَنه از سر هوای کُنج یا ویرانه باش
یا مَنه بر چشم مست و غمزه خون‌ریز دل
یا چو مجنون بی‌خود و چو کوهکن مردانه باش
یا مکن نظاره حسن گل و انوار شمع
یا به صبح و شام حیرت بلبل و پروانه باش
از همه بیگانه شو تا آشنای او شوی
آشنایش چون شدی از خویش هم بیگانه باش
ای که با ساقی به مستی بسته‌ای پیمان نخست
تا شود پیمان‌ات پر طالب پیمان‌ه باش
می‌کنند این عاقلان غمخواری دیوانگان
گر تو عقلی داری ای هشیار پس دیوانه باش
رازی بر هوشیاران این جهان غمخانه است
ساکن میخانه گرد و فارغ از غمخانه باش

(۸۰)

دل رمیده ما را ز بند نیست خلاص
به بند زلف شد و زان کمند نیست خلاص
مرا به سلسله زلف او قسم که از او
دل شکسته یک مستمند نیست خلاص

بدون آنکه به دیوانگی بر آرم نام
 ز بند صحبت ارباب پند نیست خلاص
 مجوی معرفت ذات بی کم و بی کیف
 دلا ترا اگر از چون و چند نیست خلاص
 مگوز آتش سوزنده جست پروانه
 سواى سوختش چون سپند نیست خلاص
 به حیرتم ز گرفتاری دل عشاق
 اگر چه با دم آخر رسند نیست خلاص
 چه شد که سرو به آزادی کشید علم
 ز بند جلوۀ قد بلند نیست خلاص
 شکایت از دل غمگین خود مکن رازی
 چو یک دل از غم آن دل پسند نیست خلاص

(۸۱)

دل به تو دادم ز دست، آه که کردم غلط
 شیشه سپردم به مست کس نکند زین نمط
 چشم مه و آفتاب جز تو ندیده به خواب
 موی به این پیچ و تاب روی به این خال و خط
 گر چه نیم بوالهوس می کنم این ملتمس
 در دو جهان یک نفس وصل تو خواهم فقط

نسخه حسن ترا چونکه مصنف نوشت

بر ورق روی تو نیست غلط یک نقط

(۸۲)

با من مست اگر یار درآید به‌سماع

مست و هشیار به یکبار درآید به‌سماع

از سماع چه عجب مطرب اگر رقص کند

نغمه در پرده هر تار در آید به‌سماع

نغمه درد اگر بر در مسجد خوانند

در زند حلقه و دیوار درآید به‌سماع

غزل عشق چو در پرده نهان نتوان خواند

رفت منصور که بردار درآید به‌سماع

گر به گوشِ دلم این زمزمه گویند به‌خواب

پیکر خفته چو بیدار درآید به‌سماع

ای صنم نام تو گر در دل ناقوس دمنند

برهمن رقصد و زَنار درآید به‌سماع

چشم‌گریبان چو ببیند رخ خندان ترا

اشک در دیده خون‌بار درآید به‌سماع

به‌سر زلف تو گر بر سر بیمار شوی

قالب خسته بیمار درآید به‌سماع

گر نسیمی وزد از کوی تو بر عالم خاک
 خاک چون گنبد دوار درآید به سماع
 قامت جلوه کنان چون بخرامد به چمن
 سرو در عرصه گلزار درآید به سماع
 نگه مست تو گر بر در میخانه فتد
 چون قدح خانه و خمّار درآید به سماع
 آنچه می گویم اگر جلوه کند مضمونش
 مطرب از لذت گفتار درآید به سماع
 غیر عارف نبود محرم اسرار سماع
 یار در کسوت اغیار درآید به سماع
 غزل عشق چو رازی بنویسد از شوق
 خامه بر هیئت پرگار درآید به سماع

(۸۳)

نهاده بر دل ما عشق لاله رویان داغ
 که داغ گشته دل لاله از غم آن داغ
 چو شمع سوز درونم زبان نمی گوید
 دلم چو لاله نشکفته کرده پنهان داغ
 به جان قسم که مرا جان عزیزتر شده است
 از آن زمان که فراق نهاده در جان داغ

ز بخت سوخته ام آب گشته آتش خوی
 نموده چهره زردم سرشک سوزان داغ
 شب فراق وثاقم نمی شدی روشن
 نفس نفس نشدی گر ز سوز تابان داغ
 به حیرتم که چه سان گشت کبک آتشخوار
 ز رشک جلوه آن قامت خرامان داغ

(۸۴)

دانه خالش نهان در دام زلف
 می کند صید دلم را رام زلف
 تا به بند حلقه هر مو دلی
 در نیاید بر نیاید کام زلف
 بس که دلها را پریشان ساخته
 در پریشانی برآمد نام زلف
 نافه صد شب خورد خون تا آنکه کرد
 از نسیم صبح استشمام زلف
 سوختم در حسرت آرام دل
 سوخت دل در حسرت آرام زلف
 بر نیاید تا به صبح روز حشر
 چون دل رازی رود در شام زلف

(۸۵)

از مقید سوی مطلق سفری دارد عشق
 خوش ره زودرس پُرخطری دارد عشق
 کام جان تلخ کند زهر فراق شیرین
 گر چو خسرو نظری بر شکری دارد عشق
 سوز^۱ عشق است که آتش زند اندر دل سنگ
 ما اگر سنگدلانیم اثری دارد عشق
 هر دم از عشق تو شانی دگری دارد حُسن
 هر دم از حسن تو شوقی دگری دارد عشق
 زان حلاوت که به منصور رسید از سرِ دار
 گشت محسوس که نخل و ثمری دارد عشق
 این نگویم که ز تو تازه تری دارد حُسن
 این ندانم که ز من خسته تری دارد عشق
 بی خبر شد دل و از عشق خبر هیچ نیافت
 از دل بی خبرِ ما خبری دارد عشق
 هست با دردِ سر خویش مرا سودایی
 چون به دردِ سر عشاق سری دارد عشق
 گرچه معشوق ندارد نظری با رازی
 شاد از آن است که با او نظری دارد عشق

۱. نسخه خطی: سور.

(۸۶)

خواهم به تو اظهار کنم درد و غم عشق
 ترسم که کند در تو سرایت الم عشق
 یک شب غمِ دل خواندی و خوناب فشانندی
 ای دیده تو محرم نشدی در حرمِ عشق
 بر لوحِ دلم حرفِ دگر نقش نبندد
 بشکست قلم چون به سر آمد رقمِ عشق
 عاشق کم خود گیرد و مَنّت نپذیرد
 ای آنکه نگیری کم خود، گیر کم عشق
 هر کس که دلش واقف اسرار وجود است
 خواهد عدم خویش و نخواهد عدم عشق
 منزل نکنند در دل ارباب تنعم
 با خسته دلان ساخته بنگر گرم عشق
 با عشق بسازیم و به جز عشق نبازیم
 خوردیم در این باب چو رازی قسم عشق

(۸۷)

نگار من چو شود در عتاب غرق^۱ عرق
 نمایدم به مثل آفتاب غرق عرق

۱. نسخه خطی: بدون نقطه.

به مثل برق که در ابر غرق باران است
 نمود یار رخ اندر نقاب غرق عرق
 به این جمال کمال حیا تراست چنان
 که عکس روی تو دیدم در آب غرق عرق
 طریق سوختن و خون گریستن ز دلم
 چو دید گشت ز خجلت کباب غرق عرق
 چو بازخواست ز اعمال من شود رازی!
 ز انفعال شوم در جواب غرق عرق

(۸۸)

ز آب دیده گریان من سحاب خجل
 ز نکهت عرق عارضت گلاب خجل
 ز رشک گرمی مهر من آفتاب به تاب
 ز پرتو مه روی تو ماهتاب خجل
 ز سرگرانی بختم خمار شرمنده
 ز مستی نگهت نشئه شراب خجل
 به یاد آن قد و رفتار سرو پا در گل
 نگاه نرگس از آن چشم نیم خواب خجل
 بیا که بی رخ تو آن قدر گریسته ام
 که شد ز دامن تر دیده پُر آب خجل

خراب شد دل ما بر امید گنج حضور
نیافتم و شدیم از دل خراب خجل
به روز حشر ز اعمال چون کنند سؤال
چنان مکن که شوی رازی! از جواب خجل

(۸۹)

چرا به جلوۀ صورت نظر گشاید دل
چو آینه همه در خویش می نماید دل
مگر نسیم سر کوی یار می آید
درین بهار که چون غنچه می گشاید دل
شنیده ام که به خود ره به^۱ بی خودی یابند
ز خود برآمده ام تا به خود بیاید دل
بدون صحبت صاحب دلی به دل نرسی
به نور اهل دل ای کور دل نماید دل
سحر به گوش دلم گفت بیدلی رازی!
چه نغمه است که در پرده می سراید دل

(۹۰)

از بس نهاده ام به رخت ای نگار چشم
شد تیره از غبار ره انتظار چشم

۱. نسخه خطی: ز.

چشمم ز خون دل پُر و از چشم خون دلم
 شرمنده دل ز چشم و ز دل شرمسار چشم
 از فرط گریه خاک وجودم ربوده آب
 خوش دور ساخت از ره دل اشکبار چشم
 زان رو که صورت نمکین تو جلوه کرد
 در چشم ما همیشه بود اشکبار چشم
 ترک نظاره دل به جوانی نمی‌کند
 بلبل کجا فرار کند در بهار چشم
 بی‌اختیار دل ز پی دیده می‌رود
 نگشوده‌ایم ما ز ره اختیار چشم
 از نور چشم لامعهٔ حُسن در جهان
 هر جا که جلوه کرد از آن بر مدار چشم
 بنگر که کیست جلوه گر از عالم صُور
 بگشای یک نظر ز ره اعتبار چشم
 رازی! چرا روم به تماشای لاله‌زار
 این آرزو چو می‌نهدم در کنار چشم

(۹۱)

به‌بویش صبحدم چون باد در گلزار پیچیدم
 گلِ رویش ندیدم در چمن بسیار پیچیدم

به آرامم نمی یابند تا دل از کفم بردند
 ز غم تا مهره را گم کرده ام چون مار پیچیدم
 جمال دوست می جویم چو موسی از همه اشیا
 گهی بر نور افتادم گهی بر نار پیچیدم
 چو حسنش جلوه گر دیدم به شکل دختر ترسا
 ردا از دوش خود افکندم و زَنار پیچیدم
 ز حال زلفش ای شانه خبر داری بگو یا نه
 بهر مویی که پیچیدی تو من صد بار پیچیدم
 به نوعی ساکن میخانه گشتم رازی از مستی
 که چون بوی می اندر خانه خَمار پیچیدم

(۹۲)

از بند وجود خویش رستیم	تا عقد محبت تو بستیم
از دیدن کائنات بستیم	چشمی که به روی تو کشادیم
چون سایه به خاک در نشستیم	تا بر سر کویست ایستادیم
بر حرف خرد قلم شکستیم	تا نسخه لوح عشق خواندیم
ما نعره نمی زنیم و مستیم	زد نعره چو مست گشت منصور
شاهد بازیم و می پرستیم	آتش زن خرمین ریاییم
سرمست ز باده الستیم	همدوش به شاهد جمیلیم
جویای متاع دوردستیم	با دست تهی و دیده پُر
در باغ خودیم هر چه هستیم	گر خار و گر گلیم رازی!

(۹۳)

تا نفس داریم آه دلگشایی می‌زنیم
 بی‌نوایانیم از حسرت نوایی می‌زنیم
 بر در میخانه در وقت مصیبت می‌رویم
 حلقهٔ این در به‌بوی غمزدایی می‌زنیم
 دامن ما گر ز می آلوده باشد باک نیست
 دست در دامان پاک مقتدایی می‌زنیم
 خون دل بر خوان احسان محبت می‌خوریم
 لذتی داریم و مردم را صلایی می‌زنیم
 تیشه بر سر زد به‌دست بی‌خودی فرهاد و ما
 تیشه جای سر به‌جای دست جایی می‌زنیم
 موج زد دریای عشق و کشتی ما غرق شد
 دست و پای بر امید آشنایی می‌زنیم
 شعر تازه در جواب یار^۱ دیرین گفته‌ایم
 این نفس را بر امید مرجبایی می‌زنیم
 غافلان در دین و دنیا دست و پای می‌زنند
 ما چو رازی بر دو عالم پشت پای می‌زنیم

۱. نسخهٔ خطی: نقطهٔ ی افتاده است.

(۹۴)

جذبه‌ای کو که دگر بار به‌میخانه روم
 عقل اگر راه زند بی‌خود و دیوانه روم
 گر همه سر برود سر به‌خرابات کشم
 نقضِ پیمان نکنم بر سرِ پیمان‌ه روم
 گر بگویند خرابات خراب است بگو
 طالب گنجم از آن روی به‌ویرانه روم
 درگه پیرمغان کعبه مقصود من است
 تا کی اندیشه کنم هان بروم یا نروم
 در خم زلف تو خال است که دل می‌گوید
 من درین دامِ بلا بر هوسِ دانه روم
 من به‌صد گردشِ ساغر نروم از خود لیک
 به‌یکی گردش آن نرگسِ مستانه روم
 بر سرِ خاکِ درِ دوست اگر جا یابم
 کوه از جا برود لیک من از جا نروم
 آشنایی تو مستلزم بیگانگی است
 زین سبب سوی تو برندیب بیگانه روم
 رازی آن روز که جانم رود از خانه تن
 یکسر از خانه به‌سر منزلِ جانانه روم

(۹۵)

دورِ طربِ آخر شد و مستیم چه مستیم
 تا قافله بگذشت نشستیم نشستیم
 صد چشم امل دست اجل بست به حسرت
 ما دیده امید نبستیم نبستیم
 از همتِ عشق از غمِ کونین بر ستم
 لیکن ز غم عشق نرسستیم نرسستیم
 شد خشک ز تحریر لبِ خامه تقدیر
 ما صفحه تَدبیر به دستیم به دستیم
 رازی به جز آن عهد که بستیم به برهان
 هر عهد که بستیم شکستیم شکستیم

(۹۶)

دلِ دیوانه خود را به زلف یار می بندم
 اگر عاشق شدن کفر است من زَنار می بندم
 خیالش تا به دل دارم نظر بر خلق نگشایم
 درونِ خانه یار آمد، در از اغیار می بندم
 من از علم محبت قاتل منصور می دانم
 ولیکن مصلحت را تهمتی بر دار می بندم
 جدا از دوست صد فصلِ شکایت بر زبان دارم
 چو می بینم به صد حیرت لب از گفتار می بندم

دلم در زلفِ هندویی گرفتار است و می‌گویم
 اگر صد دل بود هر دل به هر یک تار می‌بندم
 خیالش خوابم از سر برد، لیکن چشم می‌پوشم
 ره سبیلِ سرشکِ دیده‌خونبار می‌بندم
 چو بوی گیسویی دارد مشام جان به من رازی!
 دگر ره بر نسیمِ نافه‌تاتار می‌بندم

(۹۷)

زاهد چه زنی طعنه که ما عاشق و مستیم
 بر زهد ننازیم به هر حال که هستیم
 چون روی بتان مظهر حسن است درین دیر
 کافر نتوان خواند اگر بت پیرستیم
 امروز بیستیم دل اندر خم زلفش
 ما بسته‌این سلسله از روز الستیم
 آن کس که نظر بر رخ دلخواه تو بگشاد
 بر ما ننهد جرم اگر دل به تو بستیم
 از همت عشق تو برستیم ز کونین
 لیک از خم زلفین تو ای دوست نرستیم
 بس سعی نمودیم درین وادی حیرت
 جایی نرسیدیم جز آنجا که نشستیم

رازی! دلِ ما رفت در آغاز جوانی

افسوس که مینای طرب زود شکستیم

(۹۸)

جانا دل شکسته به زلفِ تو بسته‌ایم

پیمان درست دار که ما دل شکسته‌ایم

در پیچ و تابِ حلقهٔ زلفین دلگشت

دل بسته‌ایم اگر چه ز کونین رسته‌ایم

چون آفتاب گردِ جهان سیر کرده‌ایم

مانند سایه بر سرِ کویت نشسته‌ایم

در دامِ عقل دانهٔ تکلیف دیده‌ایم

چون مرغ زیرکیم ازین دام جسته‌ایم

رازی چو عشق جا به دل خسته می‌کند

ما در هوای عشق دل خسته خسته‌ایم

(۹۹)

کس نداند غیر حق ما کیستیم

زانکه در میخانه صوفی زیستیم

از شعار زاهدان داریم عار

الله الحمد از رعایا نیستیم

شهر و شهر و جابه‌جا و کوبه‌کو

طالبِ برهانِ شطاریستیم

غافلان بر حالِ ما در خنده‌اند
 بس که ما بر حالِ خود بگریستیم
 وصل نی و فصل نی در حیرتم
 عین نی و غین نی پس چیستیم
 صورت و معنی به‌ما جمع آمده
 زان گهی صورت گهی معنیستیم
 گاه سیراییم و گاه لب تشنه‌ایم
 گاه ساقی گاه مستقیستیم
 گاه مستانیم و گاهی هوشیار
 مختلف احوال چون رازیستیم

(۱۰۰)

ما در سماع، گریهٔ مستانه می‌کنیم
 یک جرعه خورده پا در خمخانه می‌کنیم
 چون خاک را نصیبه ز جام^۱ کرام هست
 در یوزه‌ای ز ساقی و پیمانہ می‌کنیم
 ای گنج^۲ رایگان چو تو ویرانه دوستی
 ما خانه در هوای تو ویرانه می‌کنم

۱. نسخهٔ خطی: جامم.

۲. همان: گنج.

صد چاک می شود دلِ شانه ز رشکِ ما
 چون زلف یار را به مژه شانه می کنیم
 دل را به بند سلسله زلف می دهیم
 اصلاح حال این دل دیوانه می کنیم
 بی خانمان نه ایم چو مجنون و کوهکن
 ما دشت و کوه را همه غمخانه می کنیم

(۱۰۱)

ما می نخورده ایم و چه مستانه می رویم
 ما نی^۱ به سوی حضرت میخانه می رویم
 شطاری ایم و مذهب ما ستر مذهبی ست
 پوشیده ایم خرقه و رندانه می رویم
 منصور گفت رفت چو بی دست و پا به دار
 در راه دوست بین که چه مردانه می رویم
 شمعی به راه ما چو نهد عشق رهنما
 یک چرخ می زنیم و چو پروانه می رویم
 افسون چه حاجت است دل دردمند را
 ما بی دلان ز خود به یک افسانه می رویم
 مطرب تو با جنازه ما این ترانه خوان
 ما در قفای جان سوی جانانه می رویم

۱. نسخه خطی: نا.

مسجد ناشناخته در سجده‌اند خلق
 چون در خیال مسجد و بتخانه می‌رویم
 ما را چو کوهکن سر تدبیر وصل نیست
 مجنون صفت به‌راه تو دیوانه می‌رویم
 رازی! رفیق ما شده آن یار آشنا
 زان بر کنار قافله بیگانه می‌رویم

(۱۰۲)

مستم ولیک ساکن میخانه خودم
 گنجم^۱ نهان به گوشه ویرانه خودم
 خون جگر ز کاسه دل می‌خورم از آن
 مستانه در شکستن پیمانه خودم
 شمع خیال روی تو افروخت در دلم
 فانوس آن خیالم و پروانه خودم
 تو آشنای عالم و بیگانه منی
 من با تو آشنایم و بیگانه خودم
 از آه آتشین من ای همنشین مترس
 گر آتشم به سوختن خانه خودم
 گاهی رهین شاهدم و گاه زاهدم
 رازی خراب این دل دیوانه خودم

۱. نسخه خطی: کنجم.

(۱۰۳)

غمزه زن شد چشم و ابرو نیز هم
 دشنه زن شد ترک و هندو نیز هم
 بی وفا دانستمی معشوق را
 بی وفا بوده‌ست و بدخو نیز هم
 چشم او در ساحری چون سامری
 می‌کند افسون و جادو نیز هم
 لاله رنگی دارد و رخسار یار
 لاله رنگ است و سمن بو نیز هم
 آن کمر را چون کنم نسبت به‌مو
 زانکه نازک دائم از مو نیز هم
 بهر صید مرغ دل‌ها رازیا
 کاکلش دام است و گیسو نیز هم

(۱۰۴)

ای دل از سوز عشق آه مکن طلیسانِ فلک سیاه مکن
 جلوۀ روی یار گر^۱ خواهی بر رخ غیر او نگاه مکن
 کنج بیت‌ال‌حزن غنیمت دان روی در بارگاه شاه مکن
 چون بود فقر فخر پیغمبر^۲ زینهار آرزوی جاه مکن

۱. نسخه خطی: اکر.

۲. مراد از پیغمبر خدا حضرت محمد رسول اکرم ص می‌باشد.

زاهدا بهر جاه در دنیا ورع و زهد دستگاه مکن
 عمل نیک را به تبت زشت زینهار ای پسر تباه مکن
 رازیا گر به صورتی چو سیاه سیرت خویش را سیاه مکن

(۱۰۵)

از همچو تویی توان گذشتن نتوان بتوان ز جان گذشتن
 تا کی شب ما به وعده تو در ناله و در فغان گذشتن
 بر کوی تو تا سحر نشستن خون خوردن و خون فشان گذشتن
 حرفی ست محال دل فتادن وز کوچه دلبران گذشتن
 سخت است ز راه عشق گشتن^۱ سهل است ز خانمان^۲ گذشتن
 چون هر دو جهان حجاب راه است می باید از این و آن گذشتن
 رازی! چو ز خویشتن گذشتی آسان شود از جهان گذشتن

(۱۰۶)

بود با حسن جنان بازار لیلی کی چنین
 عالمی مجنون شدی گر می شدی لیلی چنین
 جامی از کف بوسی از لب گردشی از چشم^۳ مست
 داد ساقی عاشقان را جام پی در پی چنین
 یک نفس در نی دمیدم محتسب نالید و گفت
 سنگ هم در ناله آید گر بنالد نی چنین

۱. نسخه خطی: کشتن.

۲. همان: خان و مان.

۳. همان: ار چشم.

در دلِ ما می ز مینایِ محبت ریختند
 داشت جم^۱ جامی چنان لیکن نبودش می چنین
 در پر از غم دیده پُرنم سنگ ره نقش قدم
 غیر رازی کی کند راهِ وفا را طی چنین

(۱۰۷)

بیار باده که غمگین نمی‌توان بودن
 ز خود رویم چو خودبین نمی‌توان بودن
 چو کوه‌کن اگر از خود نمی‌روی خسرو
 برو که عاشق شیرین نمی‌توان بودن
 به‌دیده این دلِ خون‌گشته را حواله کنیم
 همیشه با دلِ خونین نمی‌توان بودن
 سخن ز زلف پریشان نمی‌توان گفتن
 گره‌گشایِ مجانین نمی‌توان بودن
 ز بند هر دو جهان می‌توان شدن آزاد
 به‌فکر آن و غم این نمی‌توان بود
 به‌نوبهار که تلوینِ حسن جلوه‌گر است
 چو عندلیب به‌تمکین نمی‌توان بودن
 بدونِ دار که آرامگاهِ عشاق است
 درین دیار به‌تسکین نمی‌توان بودن

۱. مخفف از جمشید است که شاه ایران بود.

به راه عشق چو بی دین و دل توان رفتن
 دگر به بند دل و دین نمی توان بودن
 به عشق دوست چو رازی برآمدی از پوست
 رهین خرقهٔ پشمین نمی توان بودن

(۱۰۸)

جلوهٔ تو چشم موسی برتابد بیش ازین
 بلکه کوه طور سینا برتابد بیش ازین
 هر که ارنی^۱ گفت پاسخ لن ترانی^۲ می رسد
 غیرت از عاشق تمنا برتابد بیش ازین
 اشک عالمگیر ما بنیاد هستی می برد
 مشت خاکی سیل دریا برتابد بیش ازین
 درد سر بسیار شد هان ترک سر باید گرفت
 گردن ما بار دنیا برتابد بیش ازین
 عاشقان خسته می میرند و می گوید طیب
 درد عشقت این مداوا برتابد بیش ازین
 ترک نور دیده، ای یعقوب می باید گرفت
 حسرت یوسف زلیخا برتابد بیش ازین

۱. وَلَمَّا جَاءَ مُوسَى لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ أَرِنِي إِلَيْكَ ۚ قَالَ لَنْ نَرِيكَ... اعراف،

آیه ۱۴۳.

۲. همان.

رازی تا چند حسب الحکم یاران شاعری

این غزل اندیشهٔ ما برتابد بیش ازین

(۱۰۹)

دلا از ناوک مژگان حذر کردن توان نتوان

خدنگ غمزه را جز جان سپر کردن توان نتوان

ز اشک چشم خون پالا زمین گل شد چه مشکل شد

بین کاندر غمش خاکی به سرکردن توان نتوان

چو از زنجیر مجنون را برون کردن نمی‌شاید

دلم از حلقهٔ زلفش بدر کردن توان نتوان

قدش در جلوه می‌بینم ولی با بخت کوتاهم

چنین سروی درین بستان به بر کردن توان نتوان

نصیحت می‌کند زاهد به ترک باده و شاهد

به قول بی‌هنر ترک هنر کردن توان نتوان

(۱۱۰)

عشقم دارد به‌رنگ مستان گاهی خندان و گاه گریان

تا لاله شکفت گشت پیدا داغی که دلم نهفت در جان

از روز الست نسبتی هست در زلف تو و دل پریشان

چشمی که شبی به خواب دیدت در خواب رود شبی چه امکان

رازی چو نماند قدر دانش دانا است کسی که گشت نادان

(۱۱۱)

گر تمنا داری ای دل با سلیمان^۱ زیستن
 چون پری می‌بایدت از خلق پنهان زیستن
 چون غم نادان شود تحویل دانا ای حکیم
 عین دانایی بود دانسته نادان زیستن
 یا سخن سنجیده گفتن یا زبان بستن از آن
 به‌که حرفی گفتن و عمری پشیمان زیستن
 زندگانی چون کنی بی‌غم چو می‌ترسی ز مرگ
 مرگ تا دشوار باشد نیست آسان زیستن
 در طریقت رسم مرگ و زندگی دانی که چیست
 شاد و خندان مردن و مغموم و گریان زیستن
 خانه هرکس که سازد عشوه لیلی خراب
 مثل مجنون می‌تواند در بیابان زیستن
 بر زلیخا زندگانی در گلستان مرگ بود
 چون که نپسندید یوسف را به‌زندان زیستن
 مردن اندر عشق و بردن سینه پر غم به‌چاک
 به‌که بی‌روی تو در شب‌های هجران زیستن
 گر از این حسرت بمیرم ای پسر معذور دار
 جان من زین بیشتر در هجر نتوان زیستن

۱. حضرت سلیمان علیه‌السلام پیغمبر خدا بودند. راجع به ایشان رجوع کنید به سوره‌های
 النمل، آیه ۱۵-۴۴، السبا، ۱۲، الصاد، ۳۰-۳۹ در قرآن مجید.

زلف چون زَنار ترسازاده می گوید به طننز
 دل به خوبان دادن و آنکه مسلمان زیستن
 عقلِ کل^۱ گوید به رازی عمر ضایع کردن است
 بر امید جاه دل دربند سلطان زیستن

(۱۱۲)

من آن مستم که در مستی تراود صد خمار از من
 به جز مخموری و مستی نیاید هیچ کار از من
 ز سوز سینه سر تا پای من چون شمع می سوزد
 ولی در دامن همدم نیفتد یک شرار از من
 چه کردی ای قضا با من چو عرض عشق می دادی
 مرا مختار کردی و ربودی اختیار از من
 شدم خاک^۲ درت اما به آب دیده محتاجم
 که بر آینه طبع تو ننشیند غبار از من
 مرا در دل امید و حسرت بوس و کنار از تو
 ترا در سر که چون سرو روان گیری کنار از من

(۱۱۳)

در عشق کام دل نکنند مرد آرزو
 زان گشته است بر دل ما سرد آرزو

۱. عقل کل به معنی معرفت الهی است.

۲. نسخه خطی: خاکدرد.

از درد می‌رمید دل دردمند ما
تا درد عشق یافت کند درد آرزو
هرکس به سرخ و زرد جهان آرزو کند
ما راست اشک سرخ و رخ زرد آرزو
زاهد بهشت خواهد و رازی لقای دوست
هرکس به قدر همت خود کرد آرزو

(۱۱۴)

از دیده رفته‌ای و به دل جای کرده‌ای
چشم از این غم است که خونزای کرده‌ای
رخ را نهفته قید زیبا نموده‌ای
باز این چه فتنه است که برپای کرده‌ای
سرو قدت بود چمن آرای عاشقان
ای آنکه سرو را چمن آرای کرده‌ای
همخانه‌ای و همره و از ناز خلق را
در راه کعبه بادیه پیمای کرده‌ای
جان در تنم نمانده و تن در نمی‌دهد
یا رب سرشت حسن چه خود رای کرده‌ای
زان رو سرت برند چو منصور ای کدو
می خورده‌ای و سر خم افشای کرده‌ای
رازی! مشو ز تلخی ایام تلخ کام
طوطی طبع را چو شکر خای کرده‌ای

(۱۱۵)

تا به آهنگ سفر ناقه روان ساخته‌ای
 نقل و تحویل خود از دیده به جان ساخته‌ای
 غمزه‌ای کرده نقابی به رخ انداخته‌ای
 دیده غمزدگان را نگران ساخته‌ای
 چه گدا و چه توانگر چه مسلمان و چه گبر
 همه در حسرت تو خوش به جهان ساخته‌ای
 عشق مجنون ز من ار نشو و نما یافته است
 حسن پیرانه لیلی تو جوان ساخته‌ای
 حسن و عشق است که با عقل و جنون می‌سازد
 ما به این ساخته‌ایم و تو به آن ساخته‌ای
 نتوان ساخت به عشق صنم عربده ساز
 کی ندانست که رازی تو چه سان ساخته‌ای

(۱۱۶)

دلم جز دردسر از سر ندیده
 سر از دل جز غم دلبر ندیده
 به یک نشتر دو دل خونین کند عشق
 به جز مجنون کس این نشتر ندیده
 مزه خونریز و هرچشمی نمک‌بیز
 به این لذت کسی خنجر ندیده

اگر حُسنی به عالم دیده دیده

خیالت دیده و دیگر ندیده

بدون این نظر گر دیده چشمی

صدف را دیده و گوهر ندیده

مرا بر در تو عمری دیده لیکن

ترا من یک نفس در بر ندیده

(۱۱۷)

دلم برد زلف نگاری چه چاره

چو زلفش شدم بی قراری چه چاره

هزاران غم از عشق او می شمارم

نگیرد غم در شماری چه چاره

بر آنم که یک دم بگیرم کنارش

گر از خود بگیرم کناری چه چاره

اگر در برم نیست آن گل چه درمان

وگر در دلم هست خاری چه چاره

من و عشقبازی و بی اختیاری

ندارم در این اختیاری چه چاره

مرا گویی از عاشقی دل نگه دار

شدم بیدل از عشق یاری چه چاره

چو از عشق و مستی نداری گریزی

ترا رازی از قتل و داری چه چاره

(۱۱۸)

ز جام عشق سرمستم من و مخمور یعنی چه
 ز قرب و بعد وارستم من و مهجور یعنی چه
 سرم تا بر درش از خاکساری یافت سیمایی
 تمنای سریر قیصر^۱ و فغفور^۲ یعنی چه
 محبت پس غیور آمد انایت^۳ نمی‌تابد
 در این حضرت انا الحق گفتن منصور یعنی چه
 ترا در جلوه می‌دانم به‌هر حالی و حیرانم
 که از خود رفتن موسی و کوه طور یعنی چه
 نسیم زلف یا بادی ز دامن بس بود رازی
 به‌بعث کشتگان عشق نفخ صور یعنی چه

(۱۱۹)

ز غمزه که نهانی درون جان زده‌ای^۴
 به‌حیرتم که چنین زخم چون نهان زده‌ای

۱. به‌زبان رومی قیصر آن بچه را می‌گویند که از بطن مادرش او را چاک کرده بیرون می‌آرند. چنانکه نخستین شاه روم به‌نام اگستس همین طور تولد شده بود لذا وی را به‌قیصر ملقب کردند. فعلاً هر شاه را قیصر می‌گویند. (ر.ک: به‌لغات سعیدی، ص ۴۱۴)
۲. این واژه محرف از بغفور است که مشتق از واژه سانسکریت «بهاگا پترا» می‌باشد. در زمانه قدیم شهنشاه چین فغفور لقب می‌کرد و شاهان خانواده اشکانی خودشان را فغفور می‌گفتند و نیز در کشور چین جایی است که ظروف چینی آن شهرت دارند. (ر.ک: به‌مجیب الرحمن، ص ۱۷۵).
۳. در نسخه خطی امنیت دارد.
۴. در قدیم و در نسخه مؤلف «زده‌ای» را به‌شکل «زده» می‌نوشتند.

من از سر مژه و ابروی تو دانستم
 که این خدنگِ نهان از همین کمان زده‌ای
 عیان ز دیده‌ خونبار گشت وز تن زار
 که هم به دل زده‌ای زخم و هم به جان زده‌ای
 میان زلف و رخ تو رهی ست بس باریک
 تو راه دین و خرد در همین میان زده‌ای
 چو عاشقان ز غمت بیدل‌اند ای دلبر
 دلت نسوخت که بر قلب بیدلان زده‌ای
 به غمزه‌سازی خون کرده‌ای دل رازی
 برین نشانه عجب تیر بی‌نشان زده‌ای

(۱۲۰)

صبحدم بباد صبا آورد بوی تازه‌ای
 غالباً در زلف مشکین رسته موی تازه‌ای
 هر دم از جذباتِ عشق و از تجلیاتِ حُسن
 ما و چشم تازه‌ معشوق و روی تازه‌ای
 تا گلی بر گلبن است و تا دلی در بلبل است
 هر سحر دارند با هم گفت‌وگوی تازه‌ای
 اندرین میخانه از جوشِ محبتِ یم^۱ عشق
 پُر کند از رشحه‌ای هر دم سبوی تازه‌ای

۱. نسخه خطی: خم.

ما اگر آلوده دامانیم چشم اشکبار
 می دهد هر لحظه ما را شست و شوی تازه ای
 سینه تنگی می کند از بس که برهم دوختیم
 چاک های تازه را هر دم رفوی تازه ای
 اختلاف عاشقان چون بنگری منکر مشو
 هر دل مشتاق دارد جستجوی تازه ای
 آن انا الحق گفت و این آواز سبحانی کشید
 نشئه هر دور دارد های و هوی تازه ای
 رازیا تو عشوه دنیا مخر کاین گنده پیر
 هر شب و هر روز دارد میل شوی تازه ای

(۱۲۱)

آدمی را اگر از خویش خبر می بودی
 نغمه عیش به قانون دگر می بودی
 واعظ ار خرقه سالوس نکردی در بر
 بی گمان^۱ در سخن وعظ اثر می بودی
 دست بر سر زدمی از غم اینای زمان
 شور شیرین دهان گرنه به سر می بودی
 جگری داشتم از کاوش مژگان خون شد
 این دل سوخته هم کاش جگر می بودی

۱. نسخه خطی: بی گمان نقطه ب افتاده است.

تیشه بر سر نزدی کوهکن از دستِ رقیب
 اگرش پیکرِ شیرینِ نظر می‌بودی
 دست در حلقهٔ آن زلف پریشان زدمی
 مددِ بخت پریشانم اگر می‌بودی
 رازیا نرخِ متاعِ تو نگشتی کاسد
 گر درین عصر خریدار هنر می‌بودی

(۱۲۲)

ای که مستی دگرچه می‌خواهی
 مست هستی دگرچه می‌خواهی
 باده خوردی و از غم دوجهان
 باز رستی دگرچه می‌خواهی
 در حنا دست بسته دل بردی
 جلددستی دگرچه می‌خواهی
 دل ربودی و جای دل ای غم
 خود نشستی دگرچه می‌خواهی
 عابدا تو خدا چه می‌جویی
 خودپرستی دگر چه می‌خواهی
 ای که دل را به زلف دلداری
 باز بستی دگر چه می‌خواهی
 رازی! از نخلِ عشق، شاخ امید
 چون شکستی دگر چه می‌خواهی

(۱۲۳)

به نظاره رفت عمری نظرم ندید رویی
 به طلب گذشت دوری نرسید پا به کویی
 دل من به بند زلفی گذرانند روزگاری
 نه چو نافه یافت بویی نه چو شانه یافت مویی
 شبِ غم ندید صبحی ندید صبح و صلی
 نشکفت دل به بادی نرساند باد، بویی
 دل من به هوش آمد، غم دل به جوش آمد
 هله می فروش یک دم به لبم بنه سبویی
 همه کس تویی از آن رو تو به هیچ کس نمایی
 همه سو تویی از آن رو^۱ تو نه ای به هیچ سویی
 دل ما هواپرستان ز کجا و ذکر هوهو
 به هوای های وهوی بکنیم های وهوی

(۱۲۴)

جزاک^۲ الله ای ساقی بده می
 که راه عشق در مستی شود طی
 نظر کردم به موجوداتِ اشیاء
 ندیدم بهتر از می در جهان شی

۱. نسخه خطی: ازان ره.

۲. به معنی خدایت پاداش بدهد.

مجانین^۱ الوفا یهدیکم الله
 به نورالعشق^۲ سیروا جانب الحی
 چو دل دارد تهی از ماسوی الله
 اثر دارد به دل‌ها نالۀ نی
 رسد روزی غم رازی به آخر
 خدایا روز آخر کی شود کی

(۱۲۵)

چیست دانی باده؟ ابلیس^۳ مُضِل را یآوری
 جهل را پروردگاری، فسق را پیغمبری
 حُسن را عصمت گداز و عشق را شهوت طراز
 در طریقت رهنزی و در طبیعت رهبری
 نفس را چو جان مساعد، روح را چون نفس، ضد
 نزد کافر مؤمنی و نزد مؤمن کافری
 آتش حرص و هوس از قطره او شعله زن
 هست در صورت چو آبی و به معنی آزی^۴

۱. یعنی ای مجنونان وفادار خدا شما را به راه راست رهنمایی بکند و شما به وسیله نور عشق به جانب زندگانی جاودانه مسافرت بکنید.

۲. همان.

۳. ابلیس به معنی خیلی مایوس زده و پژمرده. اصطلاحاً نام آن جن است که مطابق به حکم الهی حضرت آدم را سجده نکرد و بنابراین از دربار الهی مغضوب و مردود شد. این را «الشیطان» هم می‌گویند. (رک: به مولانا مودودی: تفهیم القرآن، ج ۱، ص ۶۴ حاشیه ۴۶، دهلی ۲۰۰۴ م، نیز ملاحظه بشود: به سوره البقره: ۳۴، ص ۷۱-۸۸).

۴. نسخه خطی: آذر است. رک: به این آیت: وَإِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ لِأَبِيهِ أَسْأَلُكَ... سوره انعام، آیه ۷۴. ☞

گرچه اسمای مُضل دارد مظاهر در جهان
لیک رازی در ضلالت نیست چون می مظه‌ری

(۱۲۶)

چرا اسرارِ من سرگشته‌ای خود سر به‌سر پیچی
به پایت سر نهم چون زلف خود تا چند سرپیچی
به جان صیدت شوم ای زلف دلکش تا کمند آسا
چو من بر خویشتن پیچم تو بر من بیشتر پیچی
میچ ای دل به زلف یار^۱ چون دربندش افتادی
که بندت سخت‌تر گردد چو تو با دام^۲ و در پیچی
تو شب بر خواب می پیچی و قدر شب نمی‌دانی^۳
شب قدری مگر دستی به دامان بی‌خبر پیچی
تو ای صاحب نظر در عرصهٔ عالم نظر بگشا
چرا که بر خبر پیچی و گاهی بر اثر پیچی

مورّخین هر دو نام آزر و تارخ به‌طور اسم پدر ابراهیم علیه‌السلام ذکر می‌کنند، ممکن باشد که اسم دوم لقب بشود و بعضی می‌گویند که آزر نام عم ابراهیم علیه‌السلام بود، ولی این درست نیست چنانکه قرآن آزر را از حیث نام پدر ابراهیم علیه‌السلام ذکر نموده است. (ر.ک: به قرآن کریم با اردو ترجمه و تفسیر، ص ۳۶۷، حاشیه ۳، شاه فهد قرآن کریم پرنتنگ کامپلکس، مدینه منوره، ۱۴۱۷ هجری)

۱. نسخهٔ خطّی: بار.

۲. همان: بام در.

۳. همان: نمیدانی نقطهٔ ن و ی افتاده است.

مرا از مردن خود نیست باکی^۱ لیک از این ترسم
 که چون من بگذرم تو بر گرفتار دگر پیچی
 نشانی زان میان دستم نمی‌یابد تو ای دیده
 مگر تارِ نظر بر نام آن سیمین کمر پیچی
 به حال و قال مردم از سر غفلت مپیچ ای دل
 همان بهتر که هم بر نفس خود پیچی اگر پیچی
 نه تمکینی نه تسکینی نه توقیری نه تدبیری
 تو از خاکی نه از بادی چه هر دم در به در پیچی
 چه می‌پیچی به هیمن رشته طول امل رازی
 نه آخر ماری ای غافل چرا بر سیم و زر پیچی

(۱۲۷)

دوش از بر منِ رمیده رفتی	از دل نروی ز دیده رفتی
جیم به کفِ بلا سپردی	دامن ز کفم کشیده رفتی
گفتی سخنی و رو نهفتی	افسون جنون دمیده رفتی
یک جام به بزم ما کشیدی	صد عربده آفریده رفتی
ای دل رفتی و خون نگشتی	افسوس که نارسیده رفتی
رازی! تو به موسم جوانی	از بار گنه خمیده رفتی

۱. نسخه خطی: با نقطه ب افتاده است.

(۱۲۸)

در مزرعه جهان زوا سوختگی^۱

در خرمن خویشم آتش افروختگی

این دل که همیشه از غمی گردد چاک

صد بار گریبان وی ام دوختگی

ماییم در این جهان و جان آزاد

آن نیز به دست عشق بفروختگی

هر چند به هر زبان سخن گفتیم^۲

این قافیه را به بلخم آموختگی

زان گونه که ممسکان زر اندوخته اند^۳

رازی ست در این سفر غم اندوختگی

(۱۲۹)

صد شعله ز غم در دلم افروخته باشی

صد داغ ستم بر جگرم سوخته باشی

خوبان ز تو عاشق کشی آموخته باشند

اما تو ندانم ز که آموخته باشی

ناصر چه کنی چاره این سینه صد چاک

گیرم که گریبان مرا دوخته باشی

۱. نسخه خطی: سوختگی نقطه ت هم افتاده است

۲. همان: کفتیکم.

۳. همان: اندوخته نقطه ت افتاده است.

سرمایه دل از نظر انداخته ماست
 ای دل تو به خونِ جگر اندوخته باشی
 یک جلوه حسن ار به دو عالم دهی از دست
 یوسف به زر ناسره بفروخته باشی
 بر غمزه تو چشم طمع دوخته رازی
 لخت جگرش بر مژه دوخته باشی

(۱۳۰)

عمری ست که ما باده پرستیم به بویی
 ساغر به کف ساقی و مستیم به بویی
 هم شیشه ناموس زدستیم به سنگی
 هم توبه سالوس شکستیم به بویی
 در هجر تو ای یوسف گم گشته چو یعقوب
 در زاویه صبر نشستیم به بویی
 دل در شکن زلف تو بستیم و نشستیم
 چون باد از این حلقه بختیم به بویی
 بر روی تو چشمی که گشادیم چو رازی
 از دیدن غیر تو بیستیم به بویی

(۱۳۱)

سلامی رسیده ز عالی جنابی
 که جز معذرت نیست آن را جوابی

به شهر حبیبان به رسم غریبان
 رسیدم نشستم به کنج خرابی
 ز حالم نپرسید خلق کریمی
 به امید اجری به قصدِ ثوابی
 نکردم گذر نیز بر هیچ کویی
 ندارم خبر نیز از هیچ بابی
 من و ذرهٔ دردی و آه سردی
 من و گوشهٔ خلوتی و کتابی
 در این بحر مطلق تقید ندارم
 به جز یکدم سرد مثل حبابی
 خطا عفو کن چونکه من لوح دل را
 فرو شستم از هر خطا و صوابی

(۱۳۲)

فرستاده‌ام دل ز بهر نثاری
 به راه خدنگِ نگاهِ نگاری
 گره بسته‌ام دم به دامانِ آهی
 سپرده جگر را به جیبِ شراری
 خیال نگاری به امیدِ وصلی
 گرفته کنار و نشسته کناری

گهی جان ز تن رفته چون ناامیدی
 گهی نیم جانی چو امیدواری
 شبی خورده‌ام جامی از دست مستی
 سری داده عمری به دست خماری
 چه پرسی که از عشق حاصل چه داری
 دل خسته‌ای، دیده اشکباری
 سرشکم به سیل فنا داده خاکم
 میان من و جان نمانده غباری
 پس از قتل منصور می‌گفت بردار
 که این بی‌قراری ندارد قراری
 مزن دم ز هستی چو رازی نداری
 سرانجام قتلی و سامان داری

(۱۳۳)

ملامتم مکن ای همنشین ز نادانی
 فسون عشق ندانی فسانه می‌خوانی
 منم که دل به بتی بستم و ز خود رستم
 تو دل نداده‌ای و بیدلی نمی‌دانی
 نظر به یار حرام است و مال شبهه حلال
 زهی طریقه زهد و زهی مسلمانی

دلم خلاص نیابد ز بند زلفینش
 از این دو سلسله نبود برون پریشانی
 وصال دوست طلب می کنی ز خود بگذر
 ز خویش تا نروی حیرت است و حیرانی
 بر این سرای مجازی چه دل نهی رازی!
 که هیچ کس نبرد هیچ جز پشیمانی

(۱۳۴)

نداده‌ای دل خود را به یار معذوری
 ندیده چشم تو روی نگار معذوری
 ملامتم کنی از می پرستی و مستی
 تو می نخورده‌ای ای هوشیار معذوری
 ز من کنار گرفتی کنارم اشک گرفت
 گهی ز خود نگرفتی کنار معذوری
 ز بیقراری زلف سیاه ماهرخی
 شبی نمانده‌ای و بی‌قرار معذوری
 ز ناوک مژده تیر و غمزه خونریز
 چو عاشقان نشدی دلفگار معذوری
 چه گویمت که چو بلبل ز درد عشق گلی
 به دل نیافته‌ای خار خار معذوری

شکایت از تو ندارم که چون شدی ای دل
 نداده‌اند ترا اختیار معذوری
 ز جام گردش ایام سرخوشی رازی!
 سرت نیافته درد خمار معذوری

(۱۳۵)

هرگز ندیده چشمی در ملک جلوه‌سازی
 چشمی بدین سیاهی، زلفی بدین درازی
 در خون دل نشستم تا با تو عهد بستم
 من با غمت بسازم با من اگر نسازی
 در کارخانه عشق قسمت چنین نهادند
 ما و نیازمندی، معشوق و بی‌نیازی
 تا نام ما نباشد عشق است و کاوش ما
 تا نام عشق باشد ما بیم و عشقبازی
 جز نقشه مقابر نقش قدم ندیدم
 تا من قدم نهادم در راه عشق، رازی!

ترجیع بند

پرده از رخ کشیده آمد یار
 النَّسَّارِ ای دو چشم گوهر بار
 النَّظَرِ عاشقانِ شاهدِ باز
 الحذرِ زاهدانِ زهدِ شعار
 الفتوحِ الفتوحِ باده فروش
 الصَّبَّوحِ الصَّبَّوحِ اهلِ خمار
 جلوه گر گشت یارِ پرده نشین
 غمزه زن گشت حُسن در بازار
 گفتم ای ماهرو بحمد الله^۱
 شد ظهور تو لازم الاظهار
 حُسن تا چند مخفی الجلوه
 مهر تا چند ممسک الانوار
 از تو دادند عاشق و معشوق
 نور در دیده رنگ بر رخسار

۱. تعریف و توصیف برای خداست.

بر تو عاشق شدن بسی آسان
 در غمت زیستن بسا دشوار
 حیرت از تو نصیبهٔ مستان
 غیرت از تو نتیجهٔ هشیار
 از که کردی نهان چو غیر تو نیست
 دیده و نور دیده و دیدار
 جلوه گر باش کاین سخن شد فاش
 لَمَنْ الْمَلِكُ اللَّهُ الْقَهَّارُ^۱
 نه من این نغمه می سرایم و بس
 گفت منصور قبل ازین بردار
 کاین صدا آید از در و دیوار
 لیس فی الدار غیره دیار
 تا خم باده باشد اندر جوش
 سر ما و آستان باده فروش
 جرعه‌ای داد در ازل ساقی
 که سروشم به گوش گفت نیوش
 تا ابد مست آن می‌ام ز انسان
 کز جهانم برند دوش به دوش

۱. یعنی مالک این ملک کیست؟ سوای خدای جبار و قهار هیچ کس ملکیت ندارد. این آیت قرآن این طور به تکمیل می‌رسد. لَمَنْ الْمَلِكُ الْيَوْمَ إِلَهُ الْوَحْدِ الْقَهَّارِ. (غافر: ۱۶).

از ازل تا ابد به‌جان دارم
 حلقهٔ پیر می فروش به‌گوش
 یوسف ار یافتی به‌هرچه تراست
 ای زلیخا بخر دگر مفروش
 کار مستان بود خروشدن
 چون نه ای مست رازیا مخروش
 کشش دوست اصل کوشش ماست
 گر ترا آن کشش کشید به‌گوش
 ای اَصَمّ از چنین نوایی غم^۱
 باز کن گوش هوش و خوش می نوش
 کاین صدا آید از در و دیوار
 لیس فی الدّار غیره دیار

دوش در جلوه آمد آن طنّاز
 گفتم ای جلوه‌سازِ عشوه طراز
 ای مجسّم ز ناز و استغنا
 ای مقدّس ز افتقار و نیاز
 بی‌خبر چند از غم عشّاق
 بی‌اثر چند در تو سوز و گداز

۱. نسخهٔ خطّی: اعم.

از دو عالم گزیده‌ایم ترا
 کار ما را به یک کرشمه بساز
 ای دریغ‌اندا دست به هم
 بخت کوتاه ما و زلف دراز
 حال دل دیده آشکارا کرد
 اشک ما رفته رفته شد غمّاز
 آه از انجام عشق تا چه شود
 دل و دین شد ز دست در آغاز
 نیست عشق مجازی از رازی
 از حقیقی به‌نزد ما ممتاز
 در صور جلوه‌گر بود معنی
 فی الحقیقة حقیقت است مجاز
 عشق از حسن و عاشق از معشوق
 نیست ممتاز نزد محرم راز
 نغمهٔ خوش شنیدم از مطرب
 چونکه شد مست و گشت زمزمه‌ساز
 کاین صدا آید از در و دیوار
 لیس فی الدار غیره دیار

ساقی ساده ساغرِ پُر می
 کی توان زیستن مسلمان؟ کی؟
 غمزه زن داد جام و گفتا هان
 قطره زن گشت اشک و گفتم هی
 گردش چشم و ساغرِ لبریز
 من تُتک ظرف و دور پی در پی
 گفت این راه دور ای مغرور
 نتوان کرد جز به‌مستی طی
 دل مرده به‌باد زنده شود
 و من الماء کلّ شی حی^۱
 چون نیوشیدم این بنوشیدم
 مثل مجنون می از کف لیلی
 عشق با مستی و جنون پیوست
 گفتم ای ساکنان حضرت حی
 جمله اشیاء سوای جلوۀ حُسن
 عندکم شی و عندنا لا شی^۲
 این و آن من^۳ و تو و تو و او
 هست شرح ظهور وحدت وی

۱. یعنی از آب هر چیزی زندگانی یابد.

۲. یعنی شما چیزی دارید و ما هیچ چیزی نداریم.

۳. در نسخه خطی: آن و من.

در خرابات دوش مغچه‌ای^۱

خوش ترنم نمود با دف و نی

کاین صدا آید از در و دیوار

لیس فی الدار غیره دیار

ای خداوند مال و عزّ و علا

ماشغلتم بنشأة الاولی^۲

رو به او کن که بازگشت به دوست

فله الكلّ من له المولی^۳

چون در آمد به جلوه قامت یار

قُلْتُ سُبْحَانَ رَبِّيَ الْعَلِيِّ^۴

آنچه من از غم تو دیدستم

ما رأی القیس من غم اللیلی

سوختیم از فراق و دم نزدیم

الهوی فی قلوبنا اولی^۵

۱. بجه‌هایی که خوب رو و خوردسال هستند در میخانه فریضة ساقی بجا می‌آورند آنها را مغچه می‌گویند. این اصلاح عمومی است که برای ساقیان بکار می‌برند. (ر.ک: به‌پروفسور مجیب‌الرحمن، ص ۲۰۴).
۲. تا وقتی که شما از نخستین گرفتار نشو و نما باشید.
۳. کسی که با او مولی است او را کُلّ حاصل است.
۴. گفتم که پاک و منزّه است آن خدای متعال که عظمت و بزرگی دارد.
۵. در غم لیلی وی قیس را ندید.

گفت برهان دین به گوش دلم

لا تقل لی و لک و من و الی^۱

کاین صدا آید از در و دیوار

لیس فی الدار غیره دیار

ناگرفتی به دست دسته گل

گل هم از دست رفت چون بلبل

تا گشادی گره ز طره زلف

صد گره بست در دل سنبل

رنگ از لاله تو برده بهار

نشئه از نرگس تو یافته مُل

من به بوی تو رو کنم هرسو

طلب الجزء و من اراد الكل^۲

سالکان را در این طریق دقیق

کرده سرگشته اختلاف سُبُل

چون دل عاشقان پریشانند

گاه در زلف و گاه در کاکُل

صبحدم گل کشید رخ ز نقاب

بلبل انداخت در چمن غلغل

۱. در دل ما صحبت اولی است.

۲. کسی که عزم کرد که کل بیابد وی جزء طلب کرد.

کاین صدا آید از در و دیوار

لیس فی الدّار غیره دیّار

چون حبایم ما درین دریا

ز آب دارد حباب نشو و نما

جسم ما آب و اسم ماست حباب^۱

متعین به عین ما شده ما

مبدأ^۲ ما معاد ما همه بحر

یک نفس این معاش ماست هوا

بحر موج و ما همه امواج

موج را خود کجا رسد من و ما

دمدم صد حباب بر رخ آب

گاه پیداست گاه ناپیدا

بحر می جوشد و همی گوید

جز به ما خود حباب را چه بقا

ای حبایی که غافل ز محیط

تو به خود هست نیستی به خدا

به که از خود روی و آب شوی

تا یبایی بقای بعد فنا

۱. نسخه خطی: حباب نقطه ب افتاده است.

۲. همان: میداء.

آب شو آب و گوشِ نه بر خاک

شاید ار بشنوی بدین اصفا^۱

کاین صدا آید از در و دیوار

لیس فی الدار غیره دیار

۱. در حوض معنی این واژه «گوش نهادن» نوشته است.

ساقی نامه

دلا صبح شادی ست چون خفته‌ای
 بهار جوانی ست نشکفته‌ای
 چرا چون گل چیده پژمرده‌ای
 جو مینای بی‌باده افسرده‌ای
 اگر غنچه غنچه خندان خوش است
 وگر شیشه بزم رندان خوش است
 نه هر غنچه یک روز لب بست و بس
 نه هر شیشه یک بار بشکست و بس
 به هر صبح چون غنچه بستن خوش است
 به هر دم جو شیشه شکستن خوش است
 اگر با تو غم اشتلم^۱ می‌کند
 ره عیش را هوش، گم می‌کند
 به پیر مغان جو پناه از ستم
 ره میکده گیر و واره ز غم

۱. به معنی تندی و غلبه و زور و تعدی کردن باشد بر کسی و به زور چیزی گرفتن (ر.ک: به دهخدا: حرف «ا»، ص ۲۶۳۹).

ز غم در جهان هیچ کس و نرست
 مگر آنکه در بزمِ مستانِ نشست
 شدی مست و شد دورهٔ غم تمام
 که دورِ دگر نیست در دورِ جام
 نگویم منشِ جامِ^۱ گیتی نما
 که چون دور جم شد به باد فنا
 بل این جامِ جامِ حقیقت‌نماست
 که معجون خاکش به آب بقاست
 چو در دست ساقی دهد می فروش
 ز هر قطره آرد دلی را به جوش
 چو گیرد به کف ساقی مهرچهر
 عرق آرد از رشک بر چهره مهر
 چنین جام در دست آن ساقی است
 که جام و کفش تا ابد باقی است^۲
 ز رشک زمین نه فلک در خروش
 چو خاکست از جام او جرعه نوش

۱. آن جام مخصوص است که در تصرف پادشاه جمشید بود. این یک نوع جام طلسماتی بوده که دران هفت سطر کشیده بود و هر سطر احوال کشور مخصوص انکشاف می‌کرد که ازان احوال هفت اقلیم معلوم می‌گشت. همین سبب آن را جام جهان‌نما یا جام گیتی می‌گویند. (ر.ک: به‌موجب‌الرحمن، ص ۷۹).

۲. نسخهٔ خطی: باقیست.

نگویم که جام است و دوری شراب
 که نور است در کاسهٔ آفتاب
 کند قطره‌اش کار آبِ حیات^۱
 دهد مرده دل را حیات و ثبات
 ازین باده هرکس که بیهوش شد
 روان چون سبو دوش بر دوش شد
 نه هر سر ازین باده مستی کند
 نه هر زنده دعوای^۲ هستی کند
 نه هر کس که خواهد بنوشد مُدام
 نه هر لب که تر شد در آرد به کام
 به جز عاشق این می نیارد به دست
 شده قسمت عاشقان از الست
 ز خمخانهٔ عشق جو این شراب
 که آنجاست معمور و عالم خراب

-
۱. چشمه‌ایست در ظلمات در سرزمین عرب که هر که آب از آن بخورد به طول حیات بکشد. حضرت خضر آب حیات نوشیده زندگانی جاودانه دریافت کردند، بعد از آن خدای متعال این را مخفی گردانید، لذا چون ذوالقرنین به تلاش آب حیات رفت نیافت و نامراد گشت. این را آب حیوان، آب زندگانی، آب بقا و آب خضر و غیره هم می‌نامند. و در اصطلاح سالکان عشق و محبت است که هر که از آن بچشد او هرگز معدوم نگردد. (ر.ک: به‌منشی محمد پادشاه صاحب، فرهنگ آندراج، لکهنو، ص ۱۱، ۱۸۸۹ م، و پروفیسور مجیب الرحمن، ص ۲۲).
 ۲. نسخهٔ خطی: دعوی.

چو جام از سبو گیر شُرب مدام
 سبو را چو خُم کرده قایم مقام
 ز خُم بی وساطت گرفتن خیال
 بدون خُم از تاک جستن محال
 شرابی ست این از خم لایزال
 به جمعی حرام و به بعضی^۱ حلال
 یکی باده دید و یکی دید جام
 مر آن را حلال است و این را حرام
 یکی را که شد نور ساقی پدید
 در آن باده و جام را محو دید
 مراو را بود می پرستی کمال
 که مست است از ساقی ذوالجمال
 بیا ساقیا تا رود غم ز دل
 چه غم چون رود یاد خود هم ز دل
 به آواز مستان یکی گوش نه
 بیا و بیار و بگیر و بده
 مرا غم گرفت و تویی غمگسار
 قسم می دهم ساغر می بیار

۱. نسخه خطی: بعضی

به عشقی که این باده از جام اوست
 به خُسنی که این عشق بر نام اوست
 به رویی که گلزار خندان از اوست
 به چشمی که هر دیده گریان از اوست
 به مژگانِ خونریز آن چشم مست
 که هندوی مستی ست^۱ دشنه به دست
 به شیرینی آن لب شیرمست
 که نامش به لب آمد و لب بیست
 به آن کاکل خوش تر از سنبلش
 به زلفی پریشان تر از کاکلش
 به موی خم اندر خم پیچ پیچ
 به نام زبانی که جز نام هیچ
 به بویی که گل غنچه بگشاد از او
 به خویی که فریاد فرهاد از او
 به قدی که در راستی شد عَلم
 بود راست گر گردد از ناز خم
 به پایی که هرگز نشد دسترس
 به دستی که بر بست دست هوس

۱. نسخه خطی: مستی است.

به نازی که ناز است با ساز از او
 سزد گر کند ناز او ناز از او
 به آن غمزه کان بر دل غمزه
 بهر یک نگه ناوکِ غم زده
 به آن شانهٔ محرمِ موی او
 به آینهٔ عاشقِ روی او
 به آن سرمهٔ طالبِ چشم یار
 که روزش سیه گشته در انتظار
 به آن وسهٔ مستِ ابروی او
 که ابرو ندارد نظر سوی او
 به جامی که لب بر لبش می نهد
 به خالی که بر غبغبش می نهد
 به آن نغمهٔ دلکش بزم یار
 که از عشق می می تراود ز تار
 به چشمی که یک لحظه آن روی دید
 به رویی که بر خاک کویش رسید
 به بادی که از زلف او بوی برد
 به پایی که راهی بدان سوی برد
 به سوز زبانی که در ذکر اوست
 به آرام جانی که در فکر اوست

به دل بردنِ یار و دلداری اش
 به غم دادنِ او و غمخوری اش
 به آن گردن و آن حمایل قسم
 به آن شیوه و آن شمایل قسم
 ز خُم در سیو بادهٔ ناب ریز
 بین خواب جام و برو آب ریز
 به دستی قدح گیر و دستی سبو
 به مستان بگو هان کلوا واشربوا^۱
 نخستین به من ده که مستی کنم
 چو مستی کنم شرح هستی کنم
 بگریم بنالم بگویم چو نی
 نَیْم من به جز نفخهٔ عشق و مَی
 فشانم سرشک از غمِ هجر یار
 نشانم ز راهِ وصالش غبار
 دهم خاک تن را به سیلِ سرشک
 به شوقی که بر من برد مرگ رشک
 به جان عیش بی منت تن کنم
 به کنج خرابات مسکن کنم

۱. وَإِذْ أَسْتَشْفَىٰ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ... كُلُوا وَاشْرَبُوا مِنْ رِزْقِ اللَّهِ وَلَا تَعَثُّوا فِي الْأَرْضِ مُفْسِدِينَ.
 (بقره: ۶۰).

ز خودرستگان را صلایی ز نم
 به خودبستگان پشت پایی ز نم
 کنم عشرت آباد غمخانه را
 کشم در بر آن یارِ همخانه را
 لبالب کنم ساغر باده را
 نهم لب به لب ساقی ساده را
 به چشمش ببینم که از یک نگاه
 چه سان می کند خانه دین سیاه
 به زلفش پیچم به مانند مست
 که چون بست صد دل بهر یک شکست
 به خالش بگویم که سودا فزاست
 دلم خون شد و این سویدا به جاست
 بگیرم سر آستینش به دست
 به دستش ز نم دست گردم چو مست
 کشم سخت مستانه اندر برش
 دهم دل به یک غمزه دلبرش
 به یاد مغنی غزلخوان شوم
 ز پا تا به سر گوش^۱ چون جان شوم

۱. نسخه خطی: کوش.

از این باده هر دل که شد در خروش
 به صوت مغنی نهد گوش هوش
 ایام طربِ ما کجایی کجا
 که از یاد تو می رود دل ز جا
 بیادستِ مستانه بر تار زن
 بزن ناخنی بر رگ جان من
 به تنبورِ خاموش ده گوشمال
 چو هشیار بنشین چو مستان بنال
 به یاد آر دل را نوایی الست
 خروشی در آن کن به هشیار و مست
 به یک نغمه صد غم ز دل دور کن
 رگ دلکش و تار تنبور کن
 به آهنگ زیر و به آواز زار
 بپر دل ز جای و ز دل غم بر آر
 بخوان قصهٔ حُسنِ رخسارِ یار
 که ماهی بود بر زمین بی غبار
 حدیثی از آن سرو قامت بگو
 خبر از قیامِ قیامت بگو
 به آهنگ دلکش به صوت بلند
 بگو زان قد و قامتِ دلپسند

بیان کن از آن چشم دلکش نگاه
 کزان خانه عقل و دین شد سیاه
 بگو ناوک غمزه چون می زند
 که تا دیده دل جوش خون می زند
 حدیث لب لعل می خوار کن
 ز حسرت دل مست، هشیار کن
 ز شیرینی از لب بیندد لبش
 ز چاه ذقن گوی و از غمبش
 ز زلفین چون سنبلستان بگوی
 به بلبل حدیث گلستان بگوی
 سرودی به گوش دل مست زن
 به زنجیر صبر جنون دست زن
 چو دستت به نی آستین برزند
 به دامان جان شعله ای سرزند
 فشانیم از آسمان آستین
 بچینیم دامان ز روی زمین
 متاع دنی را به دونان دهیم
 دل و دین و جان را به جانان دهیم
 به کنج خرابات گیریم جای
 ندانیم پا از سر و سر ز پای

اگر مثل مستان برآریم دست
 گشاییم چشمی به آیین مست
 مگیریم جز ساغر باده‌ای
 نبینیم جز ساقی ساده‌ای
 ندانیم در گوشهٔ میکده
 که رفته ز دنیا، کدام آمده
 مبراً شویم از غم و وسوسه
 چه از خانقاه و چه از مدرسه
 کسی را که صاحب مقامات نیست
 مقامی چو کنج خرابات نیست
 چه خم‌ها در آن خاک جوشیده‌اند
 چه مستان در آنجا خروشیده‌اند
 هر آن کس که چل سال از خو نرست
 به یکدم رهد چون شود می پرست
 به مقصد رسیدن ز خود رستن است
 ز خود دیده چون بیخودان^۱ بستن است
 یا ساقیا جام سرشار ده
 لبالب به عشق لب یار ده

۱. نسخهٔ خطی: بیخودان نقطهٔ ی افتاده است.

به یاد لبِ لعلِ میگون یار
 مکیدن خوش آمد می خوشگوار
 چو گیرم به لب جام بر یاد وی
 لبم بر ندارد دل از جام می
 یا ساقیا دیر شد دور ما
 مبادا شود مختلف طور ما
 ز مستی به هشیاری آییم باز
 بمانیم از گریه‌هایی دراز
 به دل فکر هر نیک و بد ره برد
 کشد دل به بند تعلق خرد
 خیالی که داریم از سر رود
 دل رفته را دلبر از بر رود
 غم دهر چون هوشیاران خوریم
 غم هوشیاری یاران خوریم
 غم بی‌غم‌های مستان کشیم
 غم می‌غم می پرستان کشیم
 یا ساقیا جام لبریز کن
 ز آب آتش سینه‌ام تیز کن
 بیفزای مستی به عشق و جنون
 ز مستی جنونم فزون کن فزون

که فارغ ز پند و ملامت شوم
 مُبراً ز رسم سلامت شوم
 نیمنم چوینم به لوح خیال
 نقوش بد و نیک و نقص و کمال
 ندانم که ارض^۱ و سماوات هست
 مکانی بدون خرابات هست
 برآیم ز اندیشه ما و من
 شود تن ز جان فارغ و جان ز تن
 بینم جهان را جهانی دگر
 زمینی دگر، آسمانی دگر
 جهانی در آن جای هشیار نی
 به جز مست و ساقی و خمّار نی
 جهانی به کام دل می پرست
 در آن عقل مجنون و هشیار مست
 همه هوشیاران مستی نما
 همه نیستی دیده هستی نما
 همه چشم از غیر پوشیدگان^۲
 همه می ز یک جام نوشیدگان^۳

۱. این آیت این طور به تکمیل می رسد: یَوْمَ تُبَدَّلُ الْأَرْضُ غَيْرَ الْأَرْضِ وَالسَّمَوَاتُ ۖ وَرَبُّوْا لِلّٰهِ
 الْوَجْدَ الْقَهَّارِ (ابراهیم: ۴۸).
 ۲. نسخه خطی: پوشیدگان.
 ۳. همان: نوشدگان.

همه لایبالی و^۱ بی‌پا و سر
 قدم بر فلک مانده سر پی سپر
 همه خاکساران افلاک سیر
 همه مرکز دور این کهنه دَیر
 همه دیده از باده نشو و نما
 به کف جام و دل جامِ گیتی‌نما
 همه مست در حضرتِ کردگار
 ولی با محمد^ص همه هوشیار
 بی‌ساقیا دورِ آخر رسید
 به دل ناوکِ چشمِ کافر رسید
 به یک غمزه کردند کارم تمام
 دل و خون دل گشته جام و مُدام
 کنون ما و خونِ دلِ غم‌پرست
 دل و مستی گردش^۲ چشمِ مست
 شدم مست از این بادهٔ بی‌خمار
 بده می به هر کس بُود هوشیار
 منم مست از آن چشمِ مخمور مست
 کشم باده بی‌مَنّت و جام و دست

۱. نسخهٔ خطی: «و» ندارد.

۲. همان: گردش.

کند گردش چشم او کارِ جام
رساند نگاهش به کامم مدام
از این باده هر کس که یک جرعه خورد
چو ساغر دل خود به ساقی سپرد
نبیند به جز ساقی ساده رو
ندانند که ساغر کجا، باده کو

خمارنامه

ایا سرخوش از دور لیل و نهار

بیندیش یک دم ز صبح خمار

خزان یاد کن در بهار جهان

مشو مست و بنگر خمار جهان

چه مستان ازین دور گشتند مست

چه دل‌ها که دادند مستان ز دست

سرانجام مخمور برخاستند

نکردند عیشی که می‌خواستند

بسی ناله کردند در باغ دل

ندیدند یک لاله بی‌داغ دل

نکردند چشمی به نظاره باز

که آخر به حسرت نیامد فراز

نخوردند در دور ناپایدار

ز جام طرب جرعه بی‌خمار

خمار سروری بود هر غمی^۱

خمار عروسی است هر ماتمی

خمار شکرریز شیرین مست

سر کوهکن می نماید به دست

که ای مست از من بگیر اعتبار

سرم رفت و از سر نرفت این خمار

چنان کرد در بیستون این ندا

که شد بیستون فلک پُر صدا

خمار دبستان لیلی و قیس

پیرس از بنی عامر^۲ و بوقیس^۳

چنان کرد در وی اثر این خمار

که تصویر او می نماید نزار

چنان بست چشمش از این دردسر

که نگشاد بر روی لیلی نظر

خمار خیالی که یوسف نمود

شکرخواب چشم زلیخا^۴ ربود

۱. نسخه خطی: عمی.

۲. نام قبیله‌ای در عرب که از خانواده آن لیلی و مجنون ارتباط داشته بودند. (لغات سعیدی، ص ۹۳).

۳. نام کوهی که در عرب نزد مکه معظمه واقع است (لغات سعیدی، ص ۹۴).

۴. یک افسر اعلی به دربار شاه مصر که نامش قطفیر یا اطفیر (Potiphar) بود زنی داشت با نام رائل که بعداً به اسم زلیخا منسوب گشت. همین زلیخا در حسن یوسف علیه السلام گرفتار بود ولی ناکام گشت. راجع به حکایت یوسف و زلیخا ر.ک: به سوره یوسف و اسم زلیخا به پروفیسور مجیب الرحمن، ص ۱۲۰.

چنان شیشهٔ مستی او شکست
 که مخمور شد هر که با او نشست
 خمار سلاطین ز مستی تخت
 کشیدن ز تخت است بر^۱ تخته رخت
 خمار قصور سرای غرور
 که داند به جز جان اهل قبور
 خمار طرب مستی صید گور^۲
 به این صید گور است بهرام گور^۳
 خمار تماشای و سیر سمند
 پیرس از اسیران بر پای بند
 خمار نشاط سرانجام و مال
 غم مالک آمد به روز زوال
 بهوی بین خمار درختان ز برگ
 خمار حیات است در روز مرگ
 خمار توطن غریبان کشند
 خمار چمن عندلیبان کشند

۱. نسخهٔ خطی: «بر» نقطهٔ ب افتاده است.

۲. همان: کور.

۳. بهرام پنجم مشهور به بهرام گور پانزدهمین پادشاه سلسلهٔ سامانی بود که جلوس وی ۴۲۱ میلادی و فوت ۴۳۸ میلادی است. این پادشاه تمامی ارمنستان را ضمیمه ایران ساخت و در ممالک تابعه آزادی مذاهب داد. این پسر یزدگرد بود و قبل از جلوس بر تخت از حیث سفیر ایران به دربار شاه هند راجه شان گل حضوری داشت. راجه وی را خیلی قدردانی نمود و به خاطر نجابت و جوانمردی اش دختر خودش را که سبی نود (Sapinud) نام داشت، به حبالهٔ عقد گور داد. (دهخدا، حرف «ب»، ص ۴۱۷).

خمار نسیم از گل چیده پرس
 خمار گل از شاخ بیریده پرس
 خمار رخ مجلس افروز شمع
 بدیدند از سوز پروانه جمع
 سحر شمع هر حال مخمور دید
 خمار شب افروزی از نور دید
 خمار جوانی و مستی آن
 ز پر^۱ سرافکنده باشد عیان
 خمار تعشّق ز عشاق پرس
 خمار تغافل ز مشتاق پرس
 خمار نظربازی چشم یار
 کشد چشم خونبار در انتظار
 ز چشم خمار رخ خوب پرس
 غم هجر یوسف ز یعقوب پرس
 چو خور عالم افروز شد در فلق
 خمارش به مغرب بین از شفق
 بین نور ماه و شب افروزی اش
 سحر بین خمار سیه روزی اش

۱. نسخه خطی: پر.

چو مرغی فرا چید یک^۱ دانه کام
 خمارش فرا دید در بندِ دام
 شنیدم که میشی به قصاب گفت
 در آن دم که زیرِ دمِ کارد خفت
 خمار گیاهی که خوردم به دشت
 سرم را گرفت و شد این سرگذشت
 ز مغزِ سرم هر که سازد غذا
 بود سرگذشتِ سرِ او کذا
 خمار عروسی و ایامِ عید
 بین روز ماتم گرت هست دید
 ز صحتِ خماریست بیمار را
 ز حسرتِ خماریست هر کار را
 به کون و فساد است در دهر کار
 بُود کونِ مستی فسادش خمار
 به خویش آیی ای بی خبر از ندم
 که مستی کم را خمار است کم
 خمار سیه مستِ بی خویش تر
 اگر دیرتر شد بُود پیش تر

۱. نسخه خطی: «یک» ندارد.

گر امروز مستی ندانی خمار
 ز مستان مخمور گیر اعتبار
 از این خوابِ مستی دمی سر برآر
 چو آخر نهی سر به خواب خمار
 ز مستی هر نشئه هشیار شو
 ز هشیاری خویش بیدار شو
 مشو مست این نشئه بی مدار
 کزین می‌کده در شوی پُر خمار
 از آن جامِ مستی کن ای می پرست
 که خود را برآری سر از گور مست
 فلک مست و دور فلک بی مدار
 بُودِ قسمتِ ما خمار و خمار

مرثیه برادر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ^۱

هست دلیلی به کلام قدیم
 نام خدا فاتحه هر کتاب
 بلکه از او فاتحه را فتح باب
 آنکه برآید به هوایش نفس
 نام خدای است و خدای است و بس
 بارگه اوست حدوث و قدم
 کارگه اوست وجود و عدم
 لوح عدم آینه ذات او
 جلوه‌گر از ذات شئونات او
 اوست که الآن کماکان بود
 بی‌همه و با همه یکسان بود
 ای همه را قبله دل کوی تو
 دست دعا از همه سو سوی تو

۱. این مکمل آیت قرآنی است. رجوع بشود این آیت: إِنَّهُ مِنْ سُلَيْمَانَ وَإِنَّهُ بِسْمِ اللَّهِ
 الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ (النمل: ۳۰).

عقل که مرکب همه سو رانده است
 بر درِ قدسِ تو فرومانده است
 از عدم آورده جهان در وجود
 باز فرو شسته ز لوح شهود
 ذاتِ تو تازد صفتِ تاخته^۱
 قالبِ ما مهرهٔ گل ساخته
 داشته بر تختِ کون و فساد
 مهره صفت در غم بند و گشاد
 تا که در این ششدر درد است و رنج
 هست در اندیشهٔ این شش و پنج
 چون بخورد ضربتِ دست اجل
 وارهد از خانهٔ طولِ امل
 فارغ و آزاد بگردد کنار
 تا که به دست دویم آید به کار
 شعلهٔ مهتر علمِ افراخته
 نور محبت به دل انداخته
 مهر چو مستلزم مظهر شده
 مظهر آن مهر برادر^۲ شده

۱. نسخهٔ خطی: باخته.

۲. با وجود تلاش بسیار نام برادر رازی ظاهر نشد.

هم پدر و مادر و فرزند و زن
 مظهرِ مهتر بُودِ ای ذوالمنن^۱
 من که ز فرزند ندیدم مراد
 حالِ پدر نیز ندارم به‌یاد
 مهر برادر به‌دل اندوختم
 عاقبت از ماتمِ او سوختم
 رفتم و ره بر فلکم بُرد آه
 سوخت ز آهم جگرِ مهر و ماه
 آه فلک تاز چو سودی نکرد
 سوخت دل از حسرت و دودی نکرد
 عاقبت‌الامر چو اخگر شدم
 سوخته داغِ برادر شدم
 این دل ماتم‌زده چون اخگر است
 جسم بر آن پرده خاکستر است
 هرکه از این داغ بود سوخته
 آتش حسرت دلش افروخته
 اوست در این واقعه همدرد من
 صیرفی رنگِ رخ زرد من

۱. نامی از نام‌های خدای تعالی به‌معنی صاحب متتها، صاحب عطاها، صاحب احسان‌ها (دهخدا، حرف «ذ»، ص ۱۳۲).

هر که ز دردی است دلش غمزده
 او بشناسد دل مـاتمـزده
 چون دل مـاتمـزده سوخته
 شد ز تب هجر وی افروخته
 آتش دل روی جگر تافته
 دل ز جگر سوزِ دگر یافته
 جان به هواداری آن شمع جمع
 سوخت چو پروانه ز احراق شمع
 عقل برون رفته ز مغز دماغ
 سر ز جنون گشته پذیرای داغ
 دیده به هر سو که نظر کرده است
 از غم نادیده خبر کرده است
 گاه چو ابر اشک غم اندوخته
 گاه ز خشکی جگر سوخته
 گاه به هر سوی گشاده نظر
 گاه به هر روی فرو بسته در
 چون ز دل و دیده به تنگ آمدم
 رفتم و با بخت به جنگ آمدم
 بخت سیه گفت که ای بوالهوس
 چاره گر حکم قضا نیست کس

از غم خود گرچه حکایت کنی
 زآنکه ز تقدیر شکایت کنی
 چون سپر ناوک او شد قضا
 در کف ما نیست به غیر از رضا
 هیچ دلی فارغ از این بیم نیست
 چاره به جز حسرت و تسلیم نیست
 عمر کنی گر همه صرف جزع
 درد و غم از دل نشود مندفع
 ورتو ازین درد زنی سر به سنگ
 درد سر افزون شودت بی درنگ
 چاک کنی سینه گر از دست غم
 این غم تو کی شود از سینه کم
 گریه کنی گرچه چو ابر بهار
 سوز دل از سینه نگیرد کنار
 در کف جان و دل خونخواره ای
 نیست به جز صبر دگر چاره ای
 در ره تقدیر مسلمان و گبر
 صبر کند در غم و اندوه، صبر
 آنکه برد مایه زیبایی ات
 هست خریدار شکیبایی ات

بر تو اگر سنگ ستم می‌زنند
 مجمع عیش تو به هم می‌زنند
 سینه سپر ساز و رضا پیشه کن
 هرچه از این بد بود اندیشه کن
 دست به دل نه که دل از دست رفت
 تیر چو از شست به در جست رفت
 هرچه که از غم شدنی بود شد
 مایه نگهدار اگر سود شد
 نوحه مکن فکرِ دلِ ریش کن
 فکر ره پُر خطرِ خویش کن
 زین ره فانی که جهان درگذشت
 هم تو روی گرچه برادر گذشت
 او ز تو شد یک دو قدم پیشتر
 هم تو روی از پی و غم بیشتر
 او که ازین کاخ دل افروز رفت
 منزلِ فردای تو امروز رفت
 صبح حیاتش برسد ار به شام
 روز تو هم می‌شود اینک تمام
 تو غم این خور که بهره مانده‌ای
 در غمِ دنیای تبه مانده‌ای

رانده او ناقه به آرامگاه
 مانده پای تو در این دامگاه
 چون تو در این راه از او واپسی
 هینِ غم این خور نه غم بی کسی
 هیچ مصیبت نبود زین بتر
 مانده پس از همره و ره پُرخطر
 چون تو هم از پی برسی درد چیست
 آه شرربیز و دم سرد چیست
 چون که نداری تو ز رفتن گزیر
 یک دو نفس پیشترک رفته گیر
 چون شو آخر به قضای خدا
 از زن و فرزند و برادر جدا
 و آنکه همین لحظه فنا گشته‌ای
 خود هدف تیر بلا گشته‌ای
 زادِ ره خویش کن امروز جمع
 در ره تاریک به دست آر شمع
 گشت ملامتگر من چون خرد
 از دل من رفت غم نیک و بد
 داغ برادر که بر این سینه بود
 مورچه سان در دل آینه بود

آن نشد از سینه بی کینه پاک
 پاک شود آن چو شود سینه چاک^۱
 لیک تحمل^۲ به دلم یار شد
 صبر دوی دل افکار شد
 عاقبت اندیش شدم بهر مرگ
 تا که چه اندوختم از ساز و برگ
 در عمل خویش چو نگریستم
 سوختم از حسرت و بگریستم
 شمع صفت گریه و سوزم خوش است
 گریه و سوز شب و روزم خوش است
 تا که خداوند ز لطف عمیم
 رحم کند بر دل این نویتیم
 بس که گنهگار و خطا پیشه‌ام
 از گنه خویش در اندیشه‌ام
 مدت سی سال ز عمر عزیز
 صرف نمودم پی ناچیز و چیز
 نامه اعمال چو کردم سیاه
 حاصل سی سال چه دیدم؟ گناه

۱. نسخه خطی: حاک.

۲. همان: این لفظ را قلم زده و «تصیر» نوشته است.

نامه چو دل کرده سیه دل چو رو
 از دل و رو رفته سفیدی به‌مو
 قامتم از بارِ گنه گشته خم
 بیشتر از عمر شده مانده کم
 قطع شده رشته طولِ امل
 لیک نشد عقده امید حل
 حاصل این عمر سراسر هوس
 داغ برادر به‌دلم ماند و بس
 آنکه به‌از یار وفادار بود
 چون پدر و مادر غمخوار بود
 عقدِ محبت به‌دلم بسته بود
 مرهم ریشِ جگر خسته بود
 عاقبت^۱ کار ز من روی تافت
 بیشتر^۲ از یار به‌منزل شتافت
 به‌که نبندم ز هوا و هوس
 عقدِ محبت به‌کسی زین سپس
 دل نهم گر به‌مثل جان بود
 غم نخورم گرچه ز تن جان رود

۱. نسخه خطی: عاقبت نقطه ق و ب افتاده است.

۲. همان: بیشتر نقطه پ، ی و ت افتاده است.

دل به یکی بستم و آخر شکست
 شیشه چو بشکست (ره دل به^۱) بست
 دل به که بندیم چو دلبر نماند
 مهر که ورزیم؟ برادر نماند
 غم که برد از دل غمخوار رفت
 دل که دهد در غم دلدار رفت
 ای دل و جان سوخته مرگ تو
 باد فنا ریخته گلبرگ تو
 گرچه مرا مانده سفر کرده‌ای
 حال دلم زیر و زیر کرده‌ای
 در سفر آخرتت سود باد
 تو ز من و حق ز تو خوشنود باد
 چون بهره حکم قضا رفته‌ای
 با تو چه گویم که چرا رفته‌ای
 گرچه نه آیین وفا بود این
 عذر تو این بس که قضا بود این
 گر نه قضا و قدر این خواستی
 کی دل ما را تو ز غم کاستی

۱. نسخه خطی: واژه حذف است، هر چه هست از طرف بنده هست.

بادِ فنا گر نزدی بر گلت
 بی سر و سامان نشدی بلبلت
 بی تو چو پژمرده بود باغ جان
 نسخهٔ تاریخ تو شد «داغِ جان»
 مرگ تو چون کرد سیه روز دل
 مرثیه‌ای گفته‌ام از سوز دل
 مرثیه گویم نبود هیچ کس
 مرثیه‌ام نیز همین است و بس
 (داغِ جان: ۱۰۵۹ هـ)

مرثیه فرزندان

خداوندا چو دل را داده‌ای غم
 مکن صبر از دل مغموم هم کم
 چو بر دل کردی امضای قضا را
 فراموشم کن از دل مامضی را
 چو ما را ساکنِ غمخانه کردی
 در آن غمخانه ماتم‌خانه کردی
 در آن ماتم بده صبیری و اجری
 دلی صابر به هر دردی و هجری
 چو بر دل می‌گذاری داغ فرزندان^۱
 به سوز خویش جان را ساز خرسند
 دلم کز شدتِ ماتم خراب است
 جگر از داغ فرزندان کباب است
 ز لطفِ خویش بر دل مرهمی نه
 شکیبایی ز هر درد و غمی نه

۱. راجع به فرزندانِ رازی رجوع کنید به زندگی‌نامهٔ رازی که آغاز دیوان ذکر نمودم.

مده دل را خلاصی از غم خویش
 که تا گردد ز غم‌های دگر ریش
 به‌جای غم غم خود در دلم نه
 چه جای غم غمت از بی‌غمی به
 چو در عالم دلی بی‌غم نباشد
 غمت خواهم که از دل کم نباشد
 اگر خاری خلد از گلستان به
 وگر بیدل شوم از دلستان به
 چه بندم دل به دلبنده بی‌درد
 که هر یک کاوش لخت جگر کرد
 چو تصویر خیالی بیکری چند
 نمودند و نماندند و گذشتند
 نظر تا بر رخ آنها گشادم
 دلی بر مهر بی‌مهران نهادم
 گرفتند از کنار من کناری
 به دل هر نوگلی زد تازه خاری^۱
 مرا ماندند و از عالم گذشتند
 غم دادند و خود بی‌غم گذشتند

۱. نسخه خطی: حاری.

سخن ناکرده با من لب بیستند
 روان در شهر خاموشان نشستند
 بهره نارفته زیر خاک رفتند
 چو اشک از چشم این غمناک رفتند
 همه چون لاله رفته زود از این باغ
 دلم را داغ بنهادند بر داغ
 خزانی اینچنین^۱ باغی ندیده
 دل و جان چنین داغی ندیده
 بدون داغ در دل پاره‌ای نیست
 ولی جز صبر^۲ جان را چاره‌ای نیست
 چو غیرت می‌کند قدرت‌نمایی
 محبت می‌کند صبر آزمایی
 علاجی غیر تسلیم و رضا نیست
 رهی جز صبر بر حکم قضا نیست
 به‌هر تقدیر باید شاد بودن
 به‌غم شاد و به‌بند آزاد بودن
 ز شیخ^۳ ابن عطا نقلی بیارم
 غم از دل‌های پُر ماتم برآرم

۱. نسخه خطی: اینچنین نقطه ی، ن، ی و ن افتاده است.

۲. همان: جبر.

۳. شیخ ابن عطا یکی از بزرگان دین و اولیای کرام برجسته به‌شمار می‌رود. راجع به‌احوالش و مناقب و ده پسر وی که در راه سفر به‌دست راهزنان کشته شدند رک: به‌شیخ فریدالدین عطار: تذکرةالاولیاء، ص ۶۷-۷۴، مرتبه از رینالد ای. نکلسن، لندن ۱۹۰۷ م.

شنیدم شیخ دین را ده پسر بود
 که هر یک تاجر و صاحب هنر بود
 چو احرام حرم آن شیخ پر بست
 به عزم حج به صد همت کمر بست
 رفیق او شد اولادش به یک بار
 ولی جنس تجارت کرده دربار
 مگر در بادیه دزدان رسیدند
 متاع کاروان یکسر کشیدند
 همه چون ترک یغمایی^۱ بدمست
 بیسته تاجران را گردن و دست
 به دست افراخته تیغ از کمرها
 به خاک و خون فرو افکنده سرها
 چو شیخ اندر لباسِ صوفیان بود
 ز گیر و دارِ دزدان در امان بود
 همه کشتند اولادش چو جلّاد
 تماشا می نمود آن شیخ آزاد
 نمی دانم در آن حالت چه می دید
 چو گل خندید و چون بلبل ننالید^۲

۱. نسخه خطی: یغمای.

۲. همان: ننالید نقطه ی افتاده است.

بکشتند آن لئیمان نُه پسر را
 همه دیده ز خود بی غم پدر را
 نمود آن یک که سالم بود از تیغ
 فغان و گریه چون رعد و چون میغ
 پدر را گفت گریان نیستی چون
 چه دل داری کزین قایم نشد خون
 دلی پُردرد حق چون حق رحیم است
 تو بی دردی از آن رویت به سیم است
 گرفتم مهر فرزندان ندادی
 پدر را آنچه باید آن ندادی
 مسلمانی و درد آن چرا نیست
 غم قتلِ مسلمانان چرا نیست
 چو بشنید این امامِ دردمندان
 به آن گریان و نالان گفت خندان
 که ای غافل ز اسرارِ نهانی
 قتل و قاتل و قاتل را ندانی
 خداوندی که با این زینت و زین
 وجودت را ز علم آورد تا عین
 بشوید نقش تو از تخته خاک
 به آب تیغ و دست دزد سفاک

ز تو چیزی که گیرد آن دهد باز
 بگیرد جانی و صد جان دهد باز
 کند لطفی که بیرون از بیان است
 دهد جانی که آن جان جان است
 بریزد جرعه مغشوش ساقی
 دهد لبریز جام صاف باقی
 چرا گویم ز غفلت مثل مستان
 چرا غمگین شوم چون غم پرستان
 چو گفت این با پسر آن شیخ عارف
 ز حالش رهنمان گشتند واقف
 شنیدند آنچه دل رنج آور آرد
 چه دل؟ بل کوه را از پا در آرد
 حدیثی کز دل غافل برد زنگ
 به دلها کرد اثر چون نقش بر سنگ
 همه از فعل زشت خود پشیمان
 شده تائب به شیخ آورده ایمان
 به آن یک مال اخوان کرده تسلیم
 شده تسلیم شیخ و بسته تحریم
 به راه کعبه گشته همیره او
 چو کرد آگاه جان آگه او

نمود ابن عطا از دلربایی

گروهی راهزن را رهنمایی

تو هم رازی طریق صبر پیمای

دل غمدیده را این راه بنمای

مقطعات

(تاریخ وفات ابوی)

چون محمدتقی^۱ ز دار فنا
 کر عزم سفر به عالم حای
 بود در وقت رحلت از عالم
 او به هوهو و خلق در هی هی
 سال تاریخ آن همی جستم
 ناگهانم خرد به ناله نای
 گفت تاریخ رحلتش این است
 که: "محمد ص کند شفاعت وی"
 (۱۰۳۴ هـ)

تاریخ وفات میر برخوردار^۲

میر برخوردار^۳ چون رفت از گلستان جهان
 در بهار از حسرتش پژمرده گشته باغ جان

۱. ذکر او با ذکر رازی است. رجوع کنید به زندگی‌نامه رازی در آغاز دیوان.

۲. پس از عبارت «تاریخ وفات» در نسخه واژه صاف و خواندنی نیست.

۳. راجع به میر برخوردار هیچ معلوماتی بهم نرسیده. تاریخ وفاتش ۱۰۵۹ هـ درج است.

سال تاریخش ز دل جستم چو دل خون گشته بود
 نیم جانی سوخته از سوز گفتا: «داغ جان»
 (۱۰۵۹ هـ)

تاریخ وفات عمهٔ مرحوم

از جهان نقل کرد سیده‌ای^۱
 خبرش از دو چشم گریان جوی
 مسکنِ روحِ وی به‌عالمِ قدس
 در جوارِ رضای رحمان جوی
 سال تاریخ آن همی‌جستم
 گفت پیر خرد ز «رضوان» جوی
 (۱۰۵۷ هـ)

تاریخ وفات شیخ فرید قدس سرّه

چو از نسیم سحر بوی وصل دوست شمید
 کشید رخت به‌دارالوصال شیخ فرید^۲
 ز شوق در خم چوگان من علیها فان^۳
 چو کوی پیکرش افتاد او به‌حال رسید

-
۱. ازین قطعهٔ تاریخ وفات صراحت می‌شود که رازی عمّ می‌داشت که تاریخ وفاتش ۱۰۵۷ هـ درج است ولی پس از تلاش بسیار نام عمّش معلوم نگشت.
 ۲. این آیت قرآنی این طور است: *كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ* (رحمن: ۲۶)
 ۳. باوجود تلاش بسیار بنده راجع به‌احوال و آثار شیخ فرید که وفاتش به‌سال ۱۰۵۳ هـ گشت هیچ معلومات ارزنده نتوانستم دریافت بکنم.

به حکم پیر چو سالِ وصالِ او جستم
 خرد که ملهم غیب است و رهنمای شدید
 بگفت نسخهٔ تاریخ وصل عاشقِ حق
 بخوانِ نغمهٔ حسرت که «او بجزدبه کشید»
 (۱۰۵۳ هـ)

ایضاً

إذا وصل الفرید الحق بالحق^۱
 لوجد الخلق للحرمان همّ
 سألت القلب من تاریخ موته
 فقال فی سنة «وجد غم»
 (۱۰۵۳ هـ)

تاریخ تولّد شاهزاده محمد معظم

شکر ایزد که اخترِ اسعد
 گشت طالع در احسن تقویم
 شاه اورنگ‌زیب^۲ را حق داد
 خلف الصدق^۳ قابل‌الدیهم

-
۱. مفهوم این قطعهٔ عربی این است که وفات حضرت فرید مخلوق را غمگین ساخت و من (بنده رازی) چون از دلم راجع به تاریخ وفات سؤال کردم آن به شدت غم دچار شده جواب داد که این سال ۱۰۵۳ هـ تاریخ است.
 ۲. پسر شاهجهان اورنگ‌زیب بود که در هند به سال ۱۶۵۸-۱۷۰۷ میلادی حکومت کرد.
 ۳. کسی که به درستی وارث تخت و تاج بشود.

آن وجودی که چرخ گرد سرش

می‌زند چرخ از سرِ تعظیم

سالِ مولودِ او^۱ خرد گفتا:

«باد فرمان او بهفت اقلیم»^۲

(۱۰۵۳ هـ)

تاریخ تولد سلطان معزالدین

بحمد الله که از تأیید دادار

به‌عالم صاحب والاگهر زاد

خدا سلطان معظم را ز اقبال

معزالدین^۳ و الدتیا خلف داد

خرد سال ولودش در دعا گفت

که «شمع دودمان سلطنت باد»

(۱۰۷۱ هـ)

-
۱. اشاره به پسر اورنگ‌زیب عالمگیر است که نامش معظم (شاه عالم) و خطاب بهادر شاه بود. وی در سال ۱۰۵۳ هـ ق متولد شد و کمی از پنج
 ۲. مطابق به جغرافیه‌دانان قدیم همه دنیا در بخش هفت کشور منقسم بود این طور: (۱) اهل هند یعنی کشور هند (۲) عرب و حبشه (۳) مصر و شام (۴) ایران (۵) روم (۶) ترک و یاجوج (۷) چین و ماچین. این هفت کشور را هفت اقلیم می‌گویند (ر.ک: به‌مجیب‌الرحمن، ص ۲۲۱-۲۲۲).
 ۳. سلطان معزالدین که پسر محمد معظم بود در سال ۱۰۷۱ هـ ق چشم در جهان گشود. وی با لقب جهاندار شاه پیش از یک سال حکومت نه کرد و مورخ ۱۱ فوریه به‌سال ۱۷۱۳ میلادی در مجلس کشته شد. (ر.ک: به‌ایچ. ایم. سید، ص ۳۷۹).

تاریخ جلوس محی‌الدین محمد اورنگ‌زیب پادشاه عالمگیر

بر فلک شمس از جلوس شاه چون آگاه شد
 تهنیت‌گویان جهان را شمسۀ درگاه شد
 حامی شرع محمد شاه دین اورنگ‌زیب
 هر که سر پیچیده از درگاه او گمراه شد
 در جناب رفعتش چرخ بلند اقبال پست
 نجم او مستلزم رجم سر بدخواه شد
 امثال امر و استدعای فتح و نصرتش
 خالصاً لله لازم بر عباد الله شد
 جز دل عاشق دلی نشکست در عهدش ز عدل
 غیر زلف دلبران دست ستم کوتاه شد
 خطبۀ او بر فلک می‌خواند از شادی ملک
 سگۀ او در جهان رایج چو مهر و ماه شد
 چون ز فیض مقدم او زیب دید اورنگ هند
 «شاه هفت اورنگ» تاریخ جلوس شاه شد
 (۱۰۶۸ هـ)

۱. یعنی در خانواده مغلیه از بابر تا خودش اورنگ‌زیب عالمگیر شاه هفتم بود که بر تخت سلطنت به سال ۱۰۶۸ هـ مطابق ۱۶۵۸ میلادی جلوس کرد و تا سال ۱۷۰۷ میلادی یعنی چهل و نه سال در هند حکمران نمود. (ر.ک: به‌ایچ. ایم. سید: تاریخ مسلمانان هند (انگلیسی) ج ۲، ص ۳۴۱-۳۶۷ دهلی نو ۲۰۰۳ م).

تاریخ بنای «مسجد شاهی»^۱ در شاهجهان آباد

یافت این مسجد بنا در عهد شاه دین پناه

شاه عالمگیر محی‌الدین محمد پادشاه

مسجدی کز نور دیوارش به حسرت آینه

مانده در حیرت ز برقِ قَبْهٔ آن مهر و ماه

فیض عامش بین که در هر سجده حاصل می‌شود

عابدان را انشراح و غافلان را انتباه

چونکه تعمیرش به حکم شاه ظلّ الله شد

گشت تاریخ بنایش «مسجد ظلّ اله»

(۱۰۷۳ هـ)

۱. این عبارت از طرف بنده است و این واژه‌ها در نسخهٔ خطی نیست.

در وصف اهل بیت^{۱۴}

ز اهل بیت مطهر چگونه وصف کنم
 که قدر وصف رفیعش فرا نمی‌بینم
 هرآنچه شرح دهم از صفات آن حضرت
 ز طبع خویش بر آن اکتفا نمی‌بینم
 ره متابعتِ مصطفی^(ص) و اصحابش
 به جز طریق وصولِ خدا نمی‌بینم
 بدونِ حضرتِ برهانِ شرع و ملت و دین
 بدان طریق کسی رهنما نمی‌بینم
 سوای سرمه توفیق او درین ظلمات
 به دیده دل سالک سنا نمی‌بینم
 چو جان وجود شریفش ز نور کرده ظهور
 ز آب و آتش و خاک و هوا نمی‌بینم
 بین که روشنی دیده خدایی
 به جز مشاهده اولیاء نمی‌بینم

۱. این عنوان هم از طرف بنده است و در نسخه خطی این عبارت وجود ندارد.

جبین به درگه برهان دین همی سایم
جز آستانه او ملتجا نمی یینم

*

امروز روزِ قتلِ شهیدان^۱ کربلاست
از دیده جای اشک اگر خون رود رواست
امروز مورث الم و ماتم و غم است
امروز باعث اسف و حسرت و بکاست
امروز هر که خشک بود دیده اش ز اشک
بی اعتبار و بیدل و بی درد و بی حیاست
امروز روزِ شادی آلِ امیه است
امروز روزِ محنتِ اولادِ مصطفی است

۱. میدان کربلا در شهر عراق است. اصلاً این واژه کرب و بلاء بود که معنایش مصیبت و آزمایش است. حضرت امام حسین^ع روز عاشوره ماه محرم الحرام به سال ۶۱ هجری با اهل خانواده اش در همین میدان کربلا شهید شدند. دیگر افراد اسلام هم با ایشان که رو به هم رفته تعداد آنها ۷۲ بود به مرتبه شهادت رسیدند. آن همه را شهیدان کربلا می گویند. (ر.ک: مولانا علی میان ندوی: المرتضی، ص ۳۶۰-۳۶۳، لکهنو ۱۹۸۹ م).
۲. آل امیه یا بنی امیه سلسله ای از نسل امیه بن عبد شمس قرشی که پس از خلفای راشدین در سال ۴۰ هجری قمری (۶۶۰ م) نخستین خلیفه آنان معاویه بن ابوسفیان زمام حکومت کشورهای اسلامی را در دست گرفت با رسیدن خلافت معاویه دوره جدیدی در حکومت اسلامی آغاز شد و این دوره تا سال ۱۳۲ هجری قمری (۷۵۰ م) که حکومت امویان به دست ابومسلم خراسانی منقرض گردید ادامه داشت. (دهخدا، حرف «ا» ۲۱۵).
۳. مراد از اهالیان خانواده پیغمبر حضرت صلی الله علیه و آله و سلم می باشد به ویژه فرزندان از نسل حضرت علی^ع و فاطمه^س (دهخدا، حرف «آ» ۱۵۹).

امروز یک دلی به دو عالم شکفته نیست
گر گل به باغ نشکند امروز هم بجاست
امروز شهربانوی^۱ معصومه بیوه شد
زین العباد^۲ گشت یتیم این چه ابتلاست
امروز یادگارِ حسن^۳ رفت از جهان
جانِ علی اکبر^۴ ما خسته از جفاست
امروز روز قتل حسین^۵ علی^۶ بود
شاهی که نورِ باصره ختم انبیاست
طفلانِ شیر خواره آلِ رسولِ حق
لب تشنه مرده و دو جهان‌شان در این عزاست

۱. شهربانو ملقب به شاه زنان که دختر یزدجرد بن خسرو پرویز بن نوشیروان، یکی از ازواج حضرت حسین^ع بود. (ر.ک: به‌وارث علی سیفی: تقریر الشهادتین، کانپور، ص ۶۴، ۱۲۸۷ هـ).
۲. زین العباد مراد از امام زین العابدین است که یکی از پسران حضرت حسن بودند. آن را علی اوسط هم می‌گویند. وی به وقت معرکه کربلا بر بستر علالت بودند و با وجود خواهش بسیار که در معرکه کربلا شرکت کنند ولی به امر حضرت حسین شریک نشدند. (همان، ص ۶۲، ۶۳).
۳. حضرت حسن پسر خلیفه چهارم حضرت علی^ع و نواسه حضرت رسول^ص و از اهل بیت بود. ولادت وی در پانزدهم شعبان یا در نصف ماه رمضان به سال ۳ هجری گشت. بنابه روایت زوجة حسن یعنی جعدہ بنت اشعث وی را زهر داد که به سبب آن حضرت حسن تا چهل روز علیل گشته به عمر چهل و پنج سالگی در ماه ربیع الاول یا در ماه صفر به سال ۴۹ هجری از دنیا برفت (همان، ص ۲۴-۳۰).
۴. علی اکبر پسر حضرت امام حسین^ع بود که در میدان کربلا با دشمنان نبرد آزمایی کرده به عمر بیست و دو سالگی شهید گشت. (همان، ص ۶۳، ۶۴).
۵. حضرت امام حسین که جگرگوشه حضرت علی^ع و فاطمه^ص و نواسه حضرت رسول^ص بود روز عاشوره ماه محرم الحرام ۶۱ هجری به روز جمعه بعد زوال آفتاب به دشت کربلا در حمله دشمنان کشته شدند. به وقت شهادت عمر حضرت حسین پنجاه و چهار سال شش و نیم ماه و پنج روز بود. ولادتش در پنج شعبان به سال ۴ هجری وقوع یافت. (همان، ص ۶۵)

تا آنکه کامِ جانِ شهیدانِ تشنه لب
 سیراب کرد ساقی کوثر که مرتضی‌ست^۱
 ای طبع، سرزنش به یزید پلید کن
 با او بگو که طاغی درگاه کبریاست
 کای مرتد از محمد و مردود از اله
 گر ناسزاست این همه در شأن تو سزاست
 بینم خیرِ مسیح بود قبله فرنگ
 ترسا که کافر است در او این همه وفاست
 تو اَمّتِ محمدی و قاتلِ حسین
 آخرِ بین به هیچِ مللِ این عملِ رواست؟
 ملکِ ابد گذاشتی و راهِ دین زدی
 بهر دو روزه جاه که در معرض فناست
 پاداشِ ظلمِ بین و مکافاتِ صبر دان
 هم در جهان اگرچه که در آخرت جزاست
 جان یزیدیان هدفِ تیرِ لعنت است
 روح حسین تا به ابد قبله دعاست

۱. مراد به سیدنا علی بن ابی طالب رضی الله عنه است. وی چهارم خلیفه المسلمین بودند
 ولادتش در ماه رجب به سال عام الفیل یعنی در قرن ششم میلادی وقوع یافت. به روایت
 صحیح وی مورخه ۱۷ رمضان المبارک به وقت صبح صادق به عمر ۶۳ سالگی به سال ۴۰
 هجری جام شهادت نوش کردند. (ر.ک: به مولانا ابوالحسن علی ندوی: المرتضی، ص
 ۴۸، ۲۸۳، لکهنو، ۱۹۸۹ م).

گر از صحابه و اگر از تابعین بود
 هر کس که ظلم کرد بر آلِ عبا خطاست
 تقدیر بر کتابت این خاکدان نوشت
 با اهل بیت هر که در افتاد برنخواست
 رازی! به صدق کوش که در راه اهل بیت
 صد جان اگر نثار کنی کمترین فداست

۱. حضرت رسول اکرم و امیرالمؤمنین علی و فاطمه زهرا و حسن و حسین رضی الله عنهم
 و ازین رو به ایشان آل عبا گویند که زمانی در زیر یک عبا خفته بودند و بر حسب اخبار
 جبرئیل نیز پیامد و در زیر آن عبا ششم آنان گردید کسب شرف و مراتب را. (ر.ک:
 به دهخدا، حرف «آ» ص، ۱۶۱).

قصیده در مدح شیخ برهان الدین الشطاری

یا که داعی الی الله شیخ شطّار است
 یا که درگه فیض است و اهل را یار است
 یا که کار به کام است و فیض عام مدام
 از این جناب تباعد نشان ادبار است
 یا مرید به این قبله مراد به صدق
 که فیض بخش به وفق مراد زوّار است
 یا مریداً به دگان صیرفی قلوب
 که نقد قلب مراد ترا خریدار است
 یا ز ظلمت کثرت برآ درین مشرق
 که صبح و شام محلّ طلوع انوار است
 یا ز گلخن صورت به گلشن معنی
 که گل همیشه بهار و شکوفه دربار است
 یا و عزّت عمر عزیز را دریاب
 که روز و شب قدر است و روز بازار است

۱. نسخه خطی: اوّل «مکیس» نوشته آن را قلم زده و بعداً مرید نوشته است.

بیا به‌میکده و مست باش چون رندان
 خمار عمر کشد غافل که هشیار است
 مباح در غم دور فلک چو هشیاران
 بگیر جام که این دور پیرِ خمار است
 بیا خمار شکن ساغری از این می گیر
 که دردسر کم و مستی عشق بسیار است
 چو غول نفس به بیغوله برده است ترا
 بیا که گمشده را از دلیل ناچار است
 ز کوچۀ غلطِ عالم مجاز بگرد
 بیا به کوی حقیقت که منزل یار است
 اگر مشام دلت راست عشق ریح الله
 بیا که نفخه عشق و دکان عطار است
 بیا و سرمه کش از خاک درگه برهان
 به چشم عشق و بین تا چه غمزه در کار است
 به جان قسم که ز جان‌هم عزیزتر دارم
 از آن زمان که به عشقش دلم گرفتار است
 به کارخانه دل پیر کارفرما اوست
 ز کار و عاقبت کار ما خبردار است
 شه سلاله فقر و امیر خطه دل
 امام قبله عشاق و شیخ احرار است

ز نسبت نسب والد است صدیقی^۱
 ز اصل والده نسل رسول مختار است
 دلا حضور درین حضرت است حاضریش
 بین که دیده رازی ز هجر خونبار است

قصیده در مدح پادشاه اورنگ‌زیب شهنشاہ هندوستان

ایا خدیو جهانبان و شاه ملک ستان
 ز توست زینت اورنگ و زیب هندستان
 خداشناسا، شاهنشها، فلک قدر را
 تویی مطیع اله و ترا مطیع جهان
 ز اضطرار کنم عرض حال و می‌دانم
 که نیست حال کسی در جهان ز شاه نهان
 مرا چو دمبدم از ضعف می‌رسد صد غم
 گهی جراحی مُزمن گهی تب و خفقان
 تنم ز دل دلم از بخت من ضعیف‌تر است
 به‌تنگ آمده من از دل و دلم از جان
 همیشه قاصرَم از بارگاه دولت و جاه
 که منزل ملک است آن و قبله انسان
 اگرچه ذره پیچم ز غصه می‌پیچم
 که آفتاب جهانتاب و من کشم حرمان

۱. اشاره به لقب حضرت ابوبکر صدیق است که نخستین خلیفه‌المسلمین بودند.

هزار حسرت جانبازی ام به دل گره است
 ولی چه سود چو نگشود بخت حتی الآن^۱
 نکرده کار پسندیده رفته ام از کار
 دگر به لطفم از این انفعال باز رهان
 در این لباس بسی شکر نعمت کردم
 کنم دعای تو در کسوت دعاگویان
 به حق تربیت شاه می خورم سوگند
 ارادت تو به دل نقش گشته چون ایمان
 ولیک حوصله بخت تر نمی تابد
 ز اضطرار کنم اختیار این حرمان
 اگر حریرنشینم و گر حصیرنشین
 دعای توست چو ذکر خدای ورد زبان
 حواله گاه سر بنده ای که این در شد
 نهد به درگه تو یا به سجده یزدان
 ز شکر بنده نوازیت بر نمی آید
 اگر شود تن این خسته مو به موی زبان
 ایامیر اولوالامر^۲ باد فرمانت
 روان به عالمیان تا ز عالم است نشان

۱. به معنی تا وقتی که.

۲. به معنی حکم دهنده.

چند شعر متفرقه

(۱)

تا که آب حسرت اندر چشم ما گرداب شد
 در دل دریا دل گرداب از رشک آب شد
 تا به روی شمع وش چون دود زلفش حلقه زد
 دود بس پیچید بر خود، شمع بس بی تاب شد
 در چمن بر یاد آن گلرو سحر بگریستم
 گل ز خجلت آب شد، بلبل ز غم در تاب شد
 وقت قسمت چون نظر بر طالع عشاق کرد
 بخت ما را دید و آن چشم سیه در خواب شد
 گرچه تابی داشت زلفش از برای صید دل
 چون پریشان دید دل را بیشتر در تاب شد
 بی حجاب ابر هرگز ماه ما را کس ندید
 رفت در ابر تعین عالمی مهتاب شد
 عالم از مهر است نورانی و نتوان دید مهر
 روشنی ذات او بر ذات او جلباب شد

هیچ کس او را ندید ار از اولوالابصار^۱ گشت
 هیچ کس نشناختش گر از اولوالالباب^۲ شد
 از سبب سازی عقل خویش این دل چون سبب
 از مسبب بی خبر در عالم اسباب شد
 دلبر بی رنگ با هر کس به رنگ او شود
 زان نهان از هوشیار و مست و شیخ و شاب شد
 هر سبکروچی که در دریای حیرت غرق گشت
 از تمنای وصال گوهر نایاب شد
 توبه را خواهم شکست از بوی می بی مصلحت
 زانکه با مستان این می طرح استصواب شد
 بسته دید این در مگر کوتاه بینی کز هوس
 بهر فتح باب در هر باب و هر در باب شد
 گو بهار عمر ما سیراب شد از آب چشم
 لاله زار عیش ما از خون دل شاداب شد
 دل چو خون بست از غمی خوناب خون بیرون دهد
 خون دل با آب چشم آمیخت زان خوناب شد
 سر بر آر^۳ از خواب غفلت چشم نرگس را بین
 گر نگاه نیم خواب گلرخان بی خواب شد

۱. به معنی کسی که بصیرت و دانایی دارد.

۲. کسی که عقل و هوش و گوش دارد.

۳. نسخه خطی: برار.

عشق با دل کار دارد نی به نقشِ آب و گل
 عاشق ار حلاج یا حداد یا قصاب شد
 حکم لانساب را پذیر ای عالی نسب
 نسبت باطن کجا موقوف بر انساب شد
 نفس ما در بدو فطرت پاک بود و پاکساز
 کیمیاگر بود و در دنیای دون قلاب شد
 دل منه بر جاه دنیا مرد زندانی نه‌ای^۱
 خانه زندان شد چو بر در مانع و بواب شد
 گر همه نیک است دنیا این قباحت بس بود
 سد راه آشنا و رهزن اجاب شد
 مرد دنیا جوی را بنگر که با دنیای عز
 بر تمنای قبولی عمر در ایجاب شد
 از نیابت‌های دنیای دنی از جا مرو
 نائب شخصی ست گیرم گر کسی نواب شد
 این لقب با اوست کاین هم بنده شاهی بود
 گر ز عز و جاه امیری صاحب القاب شد
 اهل دنیا گر درین ویرانه ارباب‌اند لیک
 هر که درویش است خاکش قبله ارباب شد

۱. نسخه خطی: نه.

حَبّ درویشان مگر ز ایشان^۱ کند رازی ترا
 سگ چو با اصحاب^۲ کَهِف آویخت از اصحاب شد
 رازیا یکدم ز معلومات استغفار کن
 عمر در علم کتاب و شغل استکتاب شد
 از معانی بی‌نصیبی آه از این فعل عبث
 در قوافی و عبارت گرچه استیعاب شد
 در سخن معنی نباشد تا سخن در معنی است
 لب ببندم زین سپس چون در سخن اطناب شد

(۲)

مرغ چمن ببین که چه فریاد می‌کند
 داد از جفای عشق که بیداد می‌کند
 باد خزان به گلشن آئید می‌زند
 با بلبلان صناعت صیاد می‌کند
 گه آتشی به‌بیشهٔ مجنون همی‌زند
 گه تیشه‌ای^۳ حوالهٔ فرهاد می‌کند

۱. نسخهٔ خطی: ز ایشان.

۲. بنا به روایت مسیحی دِقیانوس (Decius) یک بت‌پرست و حکمران ظالم و جابر بود که از پیروان مسیحی ظلم و تشدد روا داشته بود، از ظلم و جورش تنگ آمده عده‌ای از نوجوانان نیکوکار نهران و پوشیده از شهر افسس (Ephsus) فرار کرده در یک غار پنهان شدند. همین نوجوانان را «اصحاب کَهِف» می‌گویند. همراه‌شان سگی بود که قطمیر نام داشت. آن سگ هم در صحبت ایشان مانده مثل انسان نیکوکار و صالح شده بود. (ر.ک: به‌مجیب‌الرّحمن، ص ۴۹، ۵۰ و نیز سورهٔ کَهِف)

۳. نسخهٔ خطی: شعله و تیشه هم درج است.

از گریه نور چشم زلیخا همی برد
 یعقوب آه و ناله و فریاد می کند
 ایوب^۱ را نواله کرمان کند به قهر
 منصور را حواله جَلّاد می کند
 دل‌های عاشقان کند از هجر غمکده
 وز وصل جان بوالهوسان شاد می کند
 گاهی ز سیل گریه دهد خانه‌ای به آب
 گاهی ز آه سوخته بر باد می کند
 این عشق آشنا کُش بیگانه کارساز
 صد اشتم^۲ به هر که در افتاد می کند
 جوری که می کند همه عدل است، بلکه فضل
 راهی که می زند همه ارشاد می کند
 گیرم ره عبادت عباد می زند
 صید دل ریمیده زهاد می کند

-
۱. حضرت ایوب علیه السلام پیغمبر خدا بودند. مطابق به قرآن مجید وی ملقب به صابر بودند (ص ۴۴) یعنی هر چند که خدای متعال وی را مال و دولت دنیا و اولاد عطا کرده بود، ولی یکبار از همه این نعمت‌ها او را محروم گردانید به مرض جسمانی مبتلا کرد که به سبب آن اهل خانواده ازو متنفر شدند. و این طور حضرت ایوب تاهیجده سال درین حالت دوچار گردیده حرف شکایت به زبان نیاوردند و با خیلی صبر و رضا همه رنج و محن را برداشت نمودند. (راجع به احوال آنها رجوع کنید به سوره انبیا: ۸۳ حاشیه ۱، ۹۰۳، قرآن کریم مع اردو ترجمه و تفسیر، شاه فهد قرآن پرنتنگ کامپلکس، مدینه).
 ۲. به معنی زور و تندی، ستمگری.

آخر به راه جذبہ^۱ و اخلاص می کشد
 ابدال می نماید و اوتاد می کند
 گر علم و عقل و سوسه را می برد ز دل
 سُکر و حضور و تذکره معتاد می کند
 از هجر گرچه جسم گران جان کند ضعیف
 در راه وصل همّتش امداد می کند
 گر خانه ات به عالم فانی کند خراب
 قصر ابد برای تو آباد می کند
 گر بنده نگاه نگاری کند ترا
 از بند هر دو عالمت آزاد می کند
 ای خودفروش گرمی بازار عشق بین
 با بی خودان چه سان ستد و داد می کند
 دل از تو می ستاند و دلدار می دهد
 سودا به نقد و سود به میعاد می کند
 یوسف به بندگی کشد و می فروشدش
 وانکه عزیز مصر ز اسداد^۲ می کند
 عطار را به جذبہ ز دگان همی کشد
 تا در دو کون مظهر ایجاد^۳ می کند

۱. نسخه خطی: جذبہ.

۲. اسداد به معنی صواب گفتن در نسخه هم نوشته است.

۳. ایجاد به معنی یکی گفتن و یکی دانستن در نسخه درج است.

چون بره نفس خواجه قصاب می‌کشد
 پس رهنمای عالم ایجاد می‌کند
 مشت شرر به پنبه حلاج می‌زند
 تا در وجود خویشتن ایقاد^۱ می‌کند
 از یک نگاه گرم که فولاد نرم از اوست
 از کوره گرم‌تر دل حداد می‌کند
 رازی! تو درد عشق چو ایمان عزیز دار
 نادرمنند دعوی شداد^۲ می‌کند

(۳)

دلا به عشق ستمگار کینه دار بساز
 چو ساز وصل نداری به هجر یار بساز
 اگرچه یار به تو مثل روزگار نساخت
 مباحش بیدل و با یار و روزگار بساز
 امید وعده دیدار داده‌اند ترا
 در این نشیمن حرمان به انتظار بساز

۱. ایقاد به معنی آتش افروختن در نسخه درج است.

۲. این پسر عاد خیلی جابر و ظالم بود. وی به طرز بهشت در مقام عدن باغ قشنگ و خیلی پرشکوه عمارت کرده بود و نام آن ارم گذاشت. این را بهشت ارم، گلزار ارم و باغ شداد هم می‌گویند. تعیین این جنت ارضی خیلی مورد اختلاف است. (ر.ک: مجیب‌الرحمن: ص ۶۷، ۱۴۵) راجع به قوم عاد و احوال و صفات آنها رجوع کنید به سوره الفجر: ۷، ۸.

بسوز شمع صفت تا شبت شود روشن
 به آه شعله کش و چشم اشکبار بساز
 اگر به دست تو ساقی نداد جام مراد
 به این طلب که توان گفت می بیار بساز
 بیار اگر نرسد دست تو به بوس و کنار
 به یک نهان نظر از گوشه و کنار بساز
 شکوفه کرد جنون، نوبهار با تو نساخت
 چه می شود تو چو دیوانه با بهار بساز
 ز هر غمی که ترا می رسد مشو غمگین
 به غم چو شد سبب وصل غمگسار بساز
 چو دلفگار کند غمزه ای بدان نگهی
 که مرهمی بنهد بر دل فگار بساز
 سوای مار در این دیر نیست کس دیار
 به یار دل ده و با اهل هر دیار بساز
 حساب دان شو و اصل عدد احد می دان
 بگو هزار و به یار غلط شمار بساز
 چو در ظهور مراتب یکی هزاران شد
 ز بهر حفظ مراتب تو با هزار بساز
 غبار دیدی و دانی در این سواری هست
 به این غبار به امید آن سوار بساز

اگر هوای وصال گلی به‌سر داری
 چو عندلیب به‌نیش هزار خار بساز
 ساخت یار به‌تو همچو بخت ناسازت
 دلا به‌یار تو چون بخت سازگار بساز
 گر اختیار نداری و مرد مجبوری
 چو جبر شد به‌ضرورت به‌اختیار بساز
 ز زور خویش درین عرصه کوهکن افتاد
 به‌عشق با دل زار و تن نزار بساز
 مشو فریفته‌ حسن رنگ نقش و نگار
 چو جمله عکس نگار است با نگار بساز
 چه دل نهی به‌سرایی که جان دهی آنجا
 در این رباط دو در مثل رهگذار^۱ بساز
 هوس بنه ز سر و سر منه به‌هیچ دری
 به‌خاک درگه برهان چو خاکسار بساز
 قمارخانه‌ عشاق خانه‌پرداز است
 ز خانه بگذر و دگان این قمار بساز
 حقیقت تو چو گنج است و نفس چون مار است
 خیال گنج مکن با فسون مار بساز

۱. نسخه خطی: رهگذر.

مخور شراب و گر می خوری مکن مستی
 چو مست گشتی با مردم دیار بساز
 چو رازدار شدی راز دوست پنهان دار
 وگرنه بر در آن دوست کش مدار بساز
 شهید عشق شدم چون مرا به خاک نهی
 به جای لوح یکی دار بر مزار بساز
 چو کارساز کند سازگار تو رازی
 مباحث غافل از آن کار سازگار بساز

تمام شد دیوان عاقل خان رازی.

زیر سطر این عبارت نوشته:

”دیوان نواب عاقل خان رازی عنایت نموده خود بدولت
 به بنده عاصی خواجه غلام احمد هر که دعوی کند باطل گردد.“

(ص ۱۱۹)

کتاب‌شناسی

۱. قرآن مجید.
۲. قرآن مجید با اردو و ترجمه و تفسیر، قرآن کریم پرنٹنگ کامپلکس، مدینہ منورہ، ۱۴۱۷ هجری.
۳. آفتاب اصغر: تاریخ‌نویسی فارسی در هند و پاکستان، لاهور، ۱۹۵۸ م.
۴. ای، اسپرنگر: فهرست مخطوطات عربی، فارسی و هندستانی، کتابخانه شاهان اوده.
۵. بندارین داس خوشگو: سفینه خوشگو مرتبه شاه عطاءالرحمن کاکوی، پتنا، ۱۹۵۹ م.
۶. ایوانوف: فهرست مخطوطات فارسی، جلد اول (مجموعه سوسایتی) جلد دوم (مجموعه کرزن) انجمن آسیای کلکته.
۷. دکتر شایسته اختر جاوید: عاقل خان رازی، احوال و آثار، ناگپور، ۱۹۹۹ م.
۸. فهرست مخطوطه عربی و فارسی، جلد سوم، شماره ۳۷۸، کتابخانه خدابخش، پتنا.
۹. عاقل خان: دیوان عاقل، شماره مخطوطه ۵۸۶ (فارسی) کتابخانه خدابخش، پتنا.
۱۰. شایسته خان، فهرست مخطوطات فارسی، کتابخانه رضا، رامپور.
۱۱. محمد ساقی مستعد خان: مآثر عالمگیری، کلکته، ۱۷۸۱ م.
۱۲. نورالحسن انصاری: فارسی ادب به عهد اورنگ‌زیب، دهلی، ۱۹۶۹ م.
۱۳. عاقل خان رازی: ثمرات الحیات (فارسی) شماره مخطوطه ۳۸، موزه سالار جنگ، حیدرآباد.
۱۴. عاقل خان رازی: مثنوی مهر و ماه (فارسی) شماره خطی ۲۷۷، مجموعه کرزن، انجمن آسیای کلکته.
۱۵. واله داغستانی: ریاض الشعراء، شماره خطی ۲۳، مجموعه سوسایتی، انجمن آسیای کلکته.
۱۶. شاهنواز خان: مآثر الامراء، کلکته، ۱۸۸۸ م.
۱۷. محمد افضل سرخوش: کلمات الشعراء، مرتبه صادق علی لاهوری، لاهور، ۱۹۴۲ م.
۱۸. عاقل خان رازی: دیوان رازی (فارسی) شماره خطی ۱۱۴۸، بودلین (لندن).
۱۹. مقبول بیگ بدخشان: تاریخ ادبیات مسلمانان هند و پاکستان، ج ۴، لاهور، ۱۹۷۱ م.
۲۰. سفینه الشعراء، شماره خطی ۳۲۶، مجموعه کرزن، انجمن آسیای کلکته.

۲۱. احمد علی سندیلوی: مخزن الغرائب، ج ۱ مخطوطه حبیب گنج کلکشن، کتابخانہ مولانا آزاد، علی گڑھ.
۲۲. سی. ای. استوری: پرشین لٹریچر، ج ۲، لندن، ۱۹۷۰.
۲۳. صباح الدین عبدالرحمن: بزم تیموریہ (اردو)، اعظم گڑھ، ۱۹۴۸ م.
۲۴. منشی محمد کاظم، عالمگیر نامہ، کلکتہ، ۱۸۴۸ م.
۲۵. کیول رام، تذکرۃ الامراء، شماره خطی، ۲۱۶، انجمن آسیای کلکتہ.
۲۶. خفی خان: منتخب لب اللباب، کلکتہ، ۱۸۶۹ م.
۲۷. وزیر علی عبرتی: ریاض الافکار، کلکتہ، ۱۸۵۲ م.
۲۸. عسکری حسین بلگرامی: صحائف شرائف، شماره خطی ۲۶۸، مجموعہ احسن، علی گڑھ.
۲۹. غلام علی آزاد بلگرامی: ید بیضا، علی گڑھ، ۱۷۳۲ م.
۳۰. معارف، ژوئیہ، ۱۹۹۲، اعظم گڑھ.
۳۱. شیر خان لودی: مرآة الخیال، عمدۃ الاخبار پریس، ۱۹۴۸ م.
۳۲. سراج الدین علی خان آرزو: مجمع النفائس، مخطوطہ سالار جنگ شماره ۴۱.
۳۳. عاقل خان رازی، واقعات عالمگیری، مرتبہ عبداللہ چغتائی، لاہور، ۱۹۳۶ م.
۳۴. عاقل خان رازی، واقعات عالمگیری، مرتبہ ظفر حسن، دہلی، ۱۹۴۶ م.
۳۵. عظمت اللہ بیخبر: سفینہ بیخبر، علی گڑھ.
۳۶. نواب صدیق حسن خان: تذکرۃ شمع انجمن، بہوپال، ۱۹۹۲ م.
۳۷. علی اکبر دہخدا، لغت نامہ دہخدا.
۳۸. پروفیسور مجیب الرحمن: فارسی وارد و ادب میں تلمیحات و اشارات، کلکتہ، ۱۹۸۶ م.
۳۹. مولوی محمد خلیل الرحمن: تاریخ برہانپور، دہلی، ۱۸۹۹ م.
۴۰. مولانا ابوالکلام آزاد: ترجمان القرآن، ج ۱، طبع قدیم.
۴۱. سید مبارز الدین رفعت: تاریخ ادبیات ایران (ترجمہ اردو) دہلی، ۱۹۵۵ م.
۴۲. ایل مکرچی: تاریخ ہند (انگلیسی).
۴۳. منشی محمد بادشاہ صاحب: فرهنگ آندراج، لکھنؤ، ۱۸۸۹ م.
۴۴. شیخ فرید الدین عطار: تذکرۃ الاولیاء، مرتبہ رینالد ای نکلسن، لندن، ۱۹۰۷ م.
۴۵. ایم. ایچ. سید: تاریخ مسلمانان ہند (انگلیسی) ج ۲، دہلی، ۲۰۰۳ م.
۴۶. مولانا علی میاں ندوی: المرتضیٰ، لکھنؤ، ۱۹۸۹ م.
۴۷. وارث علی سیفی: تقریر الشہادتین، کانپور، ۱۲۸۷ ھ.

CENTRE OF PERSIAN RESEARCH
Office of the Cultural Counsellor
Embassy of Islamic Republic of Iran
New Delhi

DIWAN-E-AQIL KHAN RAZI KHWAFI

Composed by :
Aqil Khan Razi

Editing & Annotations :
Dr. Mohammad Amin "Aamir"

Revised by :
Ali Reza Ghazveh

COMPOSING & PAGE SETTING: Ali RAZA
DESIGNING OF THE COVER PAGE: AISHA FOZIA



FIRST EDITION: NEW DELHI, FEBRUARY 2010
PRINTED AT: ALPHA ART, NOIDA (U.P.)
ISBN: 978-964-439-402-7



IRAN CULTURE HOUSE
18, Tilak MARG, NEW DELHI-110001
TEL.: 23383232-4, FAX: 23387547

ichdelhi@gmail.com
newdelhi@icro.ir
<http://newdelhi.icro.ir>

DIWAN-E-AQIL KHAN RAZI KHWAFI

by

Aqil khan Razi
(d: 1108 A.H.)

Editing & Annotation by

Dr. Mohammad Amin “Aamir”

Revised by

Ali Reza Ghazveh

CENTRE FOR PERSIAN RESEARCH

Office of the Cultural Counsellor
Embassy of Islamic Republic of Iran
New Delhi